

# زاده خون



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: محیا.م

## مقدمه:

همه میگن انسان از خاک آفریده شده اما پیکر من از آب...  
آب... مایه ی حیات ... چیزی که به من زندگی میده  
وبهم اجازه میده زندگیه دشمنانموازشون بگیرم...  
اما ذات من مثل آب آرام نیست.. بلکه وحشیه....  
درنده است... من یه دورگه ام امانه دورگه ی انسان...  
من از یک دنیای دیگه ام من باید به کسی آرامش بدم  
که به خاطر من زاده شده و منم به خاطر اون....

\*\*\*\*\*

## فصل اول: رفتار غیر عادی

در اتاقو پشت سرم بستم و دستموروی قلبم گذاشتم که  
انگار میخواست قفسه ی سینمو پاره کنه و خودشو به بیرون  
پرتاب کنه...  
تکیموبه در دادم و اروم سرخوردم پایین و پای در چمبره زدم..

چشمهامو بستم و چیزی رو که دیدم مرور کردم....  
من تقریباً مطمئنم که اون یک گرگ بود...  
اما خه یه گرگ اونم توی این منطقه؟؟!!  
اصلا از اینها گذشته یه حیوون وحشی چرا باید اینقدر نزدیک  
انسانها باشه!!!..

یکم درک این موضوع سخته ولی منم ادمی نیستم که خودمو  
باحرفهایی مثل اینکه خیالاتی شدم و شاید اشتباه دیدم گول بزنم  
من مطمئنم اون یه گرگ بود نه سگ یا هر حیوان دیگه ای..  
خوب باید به اینم فکر کنم که اینجا یه منطقه ی جنگلیه...  
و توی جنگل هم وجود حیوانات وحشی چیز عجیبی نیست.

نفسموبه شکل آه بیرون دادم و اروم از جایی که نشسته بودم  
بلندشدم باید برم ماماریتار و پیدا کنم و در باره ی چیزی که دیدم  
ازش سؤال بپرسم...

اون تمام عمر شو اینجای زندگی کرده و مطمئن بیشتر درباره ی  
 حیوانات این منطقه میدونه.  
 اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشم یه لیوان آب از روی میز کنار  
 تخت برای خودم ریختم و خوردم...  
 مثل همیشه آب بهم شجاعت و آرامش میده....

از اتاق که خارج شدم با اولین نگاه ماماریتار و کنار پنجره روی  
 صندلی گهواره ای مورد علاقه اش پیدا کردم  
 روبروش نشستم و نگاهمو به چین و چروک های دوست داشتنی  
 روی صورت مهربونش دادم..

—ماماریتا

وقتی نگاهشو به من داد و مطمئن شدم که حواسش به من ادا  
 مده..

—ماما من امروز توی حاشیه ی منطقه ی جنگلی یه چیز عجیب  
 دیدم... یه گرگ قهوای خیلی بزرگ که بین درخت ها در  
 حرکت بود... این منطقه گرگ داره؟! البته وجود گرگ خودش به  
 تنهایی عجیب نیست اما این نزدیک بودن زیادیشون به انسان ها  
 عجیبه... اخه تاجایی که من میدونم گرگ ها از انسان ها فاصله  
 میگیرن اما اون گرگ خیلی به دهکده نزدیک بود.

— بودن اونا اینجا عجیب نیست بودن ماهاست که  
عجیبه... ما بودیم که قو اینشونو شکستیم و به منطقه ی اونا  
پا گذاشتیم..  
تاوانشم به بدترین صورت ممکن پس دادیم... هنوز هم داریم پس  
میدیم!!!... به مالطف کردن که اجازه دادن اینجا بمونیم و زندگی  
کنیم!!!..

بعد از گفتن این حرف هایک دفعه ساکت شد و خودشو سرگرم  
میل بافتنیش نشون داد... اما من که از حرف هاش بیشتر از پیش  
سردرگم شده بودم نتونستم ساکت بمونم و بازم ازش پرسیدم  
که..

— ماما منظور تون از حرفی که زدیدی چی بود؟!؟ شما چه قانونی  
روشکستید؟ یعنی چی که دارید تاوان پس میدید؟؟؟

— داری میری برای منم از توی اشپزخونه یه استکان چای بیار  
یک تیکه کیک هم کنارش بزار نمیدونم چرا احساس ضعف  
میکنم.

اروم چشمامو از سر کلافگی توی حدقه چرخوندم این تغییر بحث  
خیلی ضایع یعنی بیشتر از این چیزی نپرس که جوابی  
نمیگیری...

از وقتی که یادم میاد ماماریتا همینجوری عجیب و غریب بود و  
عادت داشت حرف های عجیب بزنه و یهو نصفه و لش کنه...

البته نه تنها ماماریتا بلکه همه ی ادم های این منطقه  
عجیب!!..

بعد از اینکه چیزهایی که ماما خواسته بود رو بر اش از  
اشپزخونه اوردم ترجیح دادم به جای یک جا موندن توی خونه  
و فکر و خیال کردن یکم توی دهکده قدم بزنم

هنوز تازه یک هفته هم از تابستون نگذشته بود که من اینجوری  
کسل و بی حوصله شدم و اقاموندم که چطور میتونم تا آخر  
تابستون دوام بیارم و تحمل کنم..

اینجا جاهای دیدنی و طبیعت های بکر خیلی زیبایی داره ولی  
همه ی اون هارو توی این چندوقت چندین بار دیدم و حالا واقعا  
خسته شدم...

کل جمعیت این روستارو چندتا پیرزن و پیر مرد تشکیل میده که  
از اول توی این دهکده زندگی میکردم و درکمال تعجب  
و شگفتی هیچکدومشون فرزندى ندارن و به نظر میرسه اخرین  
نسل هایی باشن که توی این دهکده زندگی میکنن...

تنها ماماریتاست که فرزندى داره.... البته اونم فرزند خونده...  
یعنی مادر من که اونم میدونم بچه ی واقعی خودش نیست و اون  
جوری که مامان و بابام برام تعریف کردن وقتی اونها عاشق  
هم شدن خانواده هاشون اونهارو از ازدواج منع کردن اما از  
ونجا که خیلی عاشق هم بودن نتونستن این موضوع رو تحمل  
کنن و ازدواج کردن ولی بعد از اون از طرف خانواده هاشون  
طرد شدن...

و مجبور شدن که از پیش خانواده هاشون برن  
 و از اونجایی که هیچ جایی برای رفتن نداشتن برای مدت  
 طولانی پیش ماماریتا زندگی کردن...

وقتی هم که تونستن خودشونو جمع و جور کنن از این دهکده به  
 شهر رفتن و زندگی جدیدشونو شروع کردن. بعد از اون صانحه ی  
 اتش سوزی آپارتمان محل زندگیمون که پدر و مادر موتوش  
 از دست دادم تنها کسی که برام باقی مونده ماماریتا است که  
 در این دهکده ی دور افتاده در شمال غرب ایالت واشینگتن  
 زندگی میکنه و نزدیک ترین شهر یامکانی که انسان هادر اون  
 زندگی میکنن به اون دهکده ۲۰۰ مایل (تقریباً ۳۰۰ کیلومتر)  
 فاصله داره...

دهکده ی گموندن... یه جای محشر با چشم اندازهای بکرو  
 وحشی...

جایی که من قراره کل تابستونمو اونجا بگذرونم... دفعات قبل  
 بیشترین تایمی که اینجا و پیش ماماریتا میگذروندم به یک هفته  
 هم نمیرسید.

اما اینبار به دلیل مشکلاتی که برای اپارتمانم توی شهر فینیکس  
 پیش اومدم مجبور شدم اینجا بیام و تابستونو اینجا بگذرونم و بعد هم  
 باید برگردم و دوران کالجمو بگذرونم. هر چند که اصلاً از رانته ی  
 تحصیلم راضی نیستم و از کالج رفتن هم خوشم نمیاد  
 اما تنها سرگرمیه که دارم

و همینطور هم من در آینده به یک شغل برای گذران زندگیم  
 احتیاج دارم چون هزینه ی بیمه ی عمر پدر و مادرم از پس  
 هزینه های زندگیم در شهر پر جمعیت و بزرگی مثل فینیکس  
 برنمیاد...

و فعلات اوقتی که مشکلات اپارتمانم رفع بشه و وقت رفتن به  
 کالجم برسه اینجاو پیش مادر بزرگم میمونم.

\*\*\*\*\*

-هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟ این چه طرز کشیدن برس  
 روی بدن این زبون است!؟

شانه یال آهنین در دستشو کنار گذاشت و به ستم او مد.. برس  
 قشور و ازم گرفت و به صورت دورانی و بایک فشار ملایم  
 بر بدن اسب کشید

-خوب نگاه کن... باید به صورت دایره ای و ملایم بدن اسب  
 و با هاش ماساژ بدی  
 این برس خاک های سفت و گلوله شده و چسبیده به پوست  
 و موی اسب رو نرم و خرد میکنه و به سطح موی اسب میاره



به همین خاطر بعداز برس کشیدن اسب خاک آلود و کثیف به  
 نظر میرسه متوجه شدی؟  
 -بله فهمیدم این کار سخت تر از چیزیه که به نظر میرسه

-درسته چون اسب ها موجودات خیلی حساسی هستن  
 و باید بدونی که چطور باهاشون رفتار کنی  
 اسب ها از قشوشدن بابر س خیلی لذت میبرن اما در مورد اسب  
 های حساس و همینطور قلقلکی باید مراقب نشانه هایی که از  
 طرف اسب دریافت میکنی باشی... مثلاً تکان دادن ناگهانی دم  
 و یا اگر اسب گوشه اشو به عقب خوابوند و یاسر و پوزه ی  
 خودشو به محل برس کشیدن نزدیک کرد داره بهمون میگه که  
 برسکاری خیلی شدید و در آورده و یازخمی و جراحی در محل  
 برسکاری وجود داره که باید به اون توجه کنیم اروم ساکت  
 گوش میدادم و سعی میکردم همه ی نکته هایی که از آقای  
 جرموند یاد می گرفتم رو توی ذهنم ثبت کنم  
 بعد از رفتن از پیش آقای جرموند تصمیم گرفتم به خونه برم و یه  
 دوش کوتاه بگیرم تا خستگی حاصل از تیمار کردن اسب از تنم  
 خارج بشه... اما بازم مثل همیشه قصدم برای گرفتن یک دوش  
 کوتاه ناکام موند... حوله ی حموم رو تنم کردم و بایه حوله ی  
 کوچیک تر مشغول گرفتن نم آب از موهام شدم  
 مقابل آینه ی قدی اتاق ایستادم و به چشم های بر اقم زل زدم  
 بازم مثل همیشه بعداز حموم انرژی زیادی رو توی بدنم حس  
 میکردم

به دست هام نگاه کردم که بعداز یک ساعت زیردوش موندن  
حتی یک ذره هم چروکیده نشدن چه بسا احساس میکردم نرم  
تر هم شدن!!!

بعداز خشک کردن مو هام و پوشیدن لباس هام تصمیم کردم که  
قدمی توی دهکده بزنم...  
دلم برای خورشیدوگرمای سوزان فینیکس تنگ شده  
از پوشش دائمی ابرها توی آسمان خسته شدم ودلم درازکشیدن  
زیرگرمای سوزان خورشیدونوازش شدن صورتم باحرارت  
دوست داشتیش رومیخواست

یکم که توی دهکده قدم زدم تصمیم گرفتم که به خونه برگردم  
که حرکت چیزی توی جنگل نظر موجب کرد  
یکم که دقت کردم یه گرگ قهوه ای رو دیدم که داشت اون  
اطراف پرسه میزد  
اونقدر نگاهش کردم که تودل جنگل محوشدواز تیررأس نگاهم  
خارج شد

بافکری مشغول به خونه برگشتم واولین کاری که بعدازبرگشتم  
انجام دادم سرچ توی گوگل درباره ی گرگ ها ورفتارهاشون  
بود

بعدازیکم گشتن خسته شدم چون هیچ چیزخاص یا عجیبی ندیدم  
حتی نمیدونم که دنبال چی میگردم

تنها چیزهایی که درباره ی گرگ ها تونستم پیداکنم نوشته هایی  
درباره ی خوی وحشی و درندگی گرگ ها و شیوه ی زندگی  
گله ایشون بود

تا اینکه توجهم به اطلاعاتی درباره ی گرگینه ها و گرگ  
نماها جلب شد... و شروع کردم به خواندن اطلاعاتی درباره ی  
چگونگی تبدیل شدن به یک گرگینه.. نظرات مختلفی برای  
چگونگی تبدیل شدن وجود داشت  
اما جالب ترینهاشون تبدیل شدن به وسیله ی گاز گرفته شدن  
توسط یه گرگینه بودیا نوشیدن آب از چاله ای که توسط  
ردپاهای اون ها به وجود میاد.

\*\*\*\*\*

-افسار اسبو نباید اینقدر محکم بکشی اینجوری حیوون زبون  
بسته رو اذیت میکنی

-در حالی که سعی میکردم اروم تر و با ملایمت بیشتری  
افسار اسب رو بکشم تا متوقف شه جواب آقای جرموندر و دادم

\_باشه باشه ببخشید یک دفعه هل شدم نفهمیدم که اینقدر محکم  
کشیدم

اروم از اسب پایین پریدم ویال هاشونوازش کردم وتوگوشش  
 زمزمه کردم از آقای جرموندشنیده بودم که اسب هاباکسایی که  
 باهاشون مهربونن بهترارتباط میگیرن  
 -اینطور که به نظر میرسه درس هاتو خوب یادگرفتی فکر میکنم  
 حالاخودت میتونی به تنهایی سواری کنی

\_بهره تنهایی باآکار بری ویه دوری این اطراف بزنی

باشنیدن این حرف نتونستم خودمو کنترل کنم ویه جیغ از  
 سرخوشحالی کشیدم که آقای جرمونددر جواب سری به تاسف  
 برام تکون داد وگفت

\_ولی حواست جمع باشه زیاددورنشی مواظب هم باش که به  
 جنگل خیلی نزدیک نشی اصلا دلم نمیخواد خوراک یکی از  
 حیوانات درنده ی جنگل بشی چون اصلا تحمل جواب پس دادن  
 به اون مادر بزرگ دیوونتوندارم

تندتندسر موبه معنای فهمیدن تکون دادم وبایه حرکت روی  
 اسب نشستم افسارشو کشیدم تا راه بیفته  
 یکم که توی دهکده گشت زدم

تصمیم گرفتم سری به محلی که برای بار دوم اون گرگ قهوه  
 ای رو دیدم بزدم..

نزدیک مرز منطقه ی جنگلی داشتم حرکت میکردم که  
 آکار بادیدن یک مار جلوی پاش رم کرد واگه خودمو محکم نگه  
 نداشته بودم مطمئن تالان به روی زمین افتاده بودم..

\*\*\*\*\*

## فصل دوم: شانس دوباره

وقتی اکار به تاخت درون جنگل میرفت تنهاکاری که از دستم  
 بر میومدم محکم نگه داشتن خودم روی اسب بود  
 نمیدونم چه مدت به رفتن درون جنگل ادامه دادیم تا اینکه وقتی  
 اروم تر شدم و تونستم خونسردی خودمو تا حدودی به دست بیارم  
 افسار اسبو کشیدم

وقتی که اکار متوقف شد با سر درگمی به اطرافم نگاه  
 کردم... ضربان قلبم توی ذهنم حس میکردم اینقدر که محکم  
 میزد...

اطراف برام کاملاً ناشنا بود و حتی یادم نمیومد که از کدام طرف  
 به اینجا او مدیم

اون لحظه دقیقاً برام مجسم بود که توی جنگل گم شدم  
 و همینطور هم توی ذهنم مدام تصاویری از تیکه تیکه شدن  
 توسط حیوانات درنده رد میشد...

دور تادور مون به وسیله ی درخت های انبوده و پر شاخ و برگ  
 احاطه شده بود...  
 چند دقیقه همینطوری دور خودم چرخیدم تا اینکه تصمیم گرفتم  
 یه راهی رو برای رفتن انتخاب کنم

ولی بدبختانه هرچی که جلوتر میرفتیم اطراف برام  
 ناآشنا تر و پوشش گیاهی بیشتر تغییر میکرد...  
 برای یک ثانیه یه حس خلاء سرتاسر وجودمو پر کرد و احساس  
 کردم همه چیز اطرافم تغییر کرد ولی بعدکه دور تادور مونگاه  
 کردم تغییر محسوسی ندیدم

هر لحظه که میگشت بیشتر مضطرب میشدم و اکار هم این  
 اضطراب رو حس میکرد... چراکه سرعت تاختنش نسبت به  
 قبل چندبرابر شده بود و منم نمیتونستم اروم یا کنترلش کنم چون  
 حال خودمم خیلی بد بود

اصلا یادم نیست که از کی اشک هام راه خودشو نوروی گونه  
 هام پیدا کردن و هق هق کردنم شروع شد

بدتر همه اینکه آخرین پرتوهای نور خورشید هم در حال انزال  
 بود... آسمان هم نارنجی رنگ شده بود و حتی فکرتاریکی هوا  
 و شب موندن توی جنگل هم برای چندبرابر کردن ترسم کافی  
 بود...

کاسه ی چشمام مدام از اشک پر و خالی میشد و همین هم دیدمو  
 تار کرده بود و به زحمت میتونستم جلومو ببینم

اما هر کاری هم میکردم نمیتونستم جلوی این اشک های سرکش  
رو بگیرم...

بدنم از ترس و گرسنگی ضعیف شده بود و به زحمت  
خودموروی اسب حفظ کرده بودم

یه دستمو از افسار اسب جدا کردم و خواستم اشک های روی  
صورتمو پاک کنم که به خاطر سرعت زیاد اسب و ضعف بدنی  
که داشتم نتونستم خودمو کنترل کنم و تعادل موروی اسب از دست  
دادم و به زمین افتادم سرم به یه تیکه سنگ کوچیک  
بر خورد کرد و

در وحشتناکی توی پاو سرم پیچید... و صدای فریادم توی دل  
جنگل پیچید..

باهزار درد ورنج نشستم واروم اروم خودمو به سمت تنه ی یکی  
از درختای اونجا کشیدم و بهش تکیه زدم...  
نفسم از درد تیکه تیکه از سینم خارج میشد.. و هر لحظه  
انتظار داشتم از حال برم  
یه دستموروی سر دردناکم کشیدم لزجی خون رو روی  
پیشونیم احساس کردم

از این بدتر نمیشد اگه صدای داد و فریادم حیونای وحشی روبه  
سمتم نمیکشید مطمئن بوی خونم این کارو میکرد...

زانو هامو توی شکم جمع کردم و سرمو روی اونها گذاشتم...  
با این وضعیتی که من داشتم مطمئن مرگم حتمی بود... اجازه  
دادم که صدای هق هق هام فضای اطرافمو پر کنه و با صدای

بادی که توی جنگل میپیچید احساس میکردم که جنگل هم نوایی  
غم انگیزی رو باگریه هام انجام میده  
واقعا دیگه بعیدمیدونم از این بدتر بشه توی یه جنگل درندشت  
و غریب و بدون امیدی برای کمک همراه کلی حیوون وحشی  
و درنده تک و تنها گیر افتادم

و پام توی بهترین وضعیت ضربه ی خیلی بدی خورده البته اگه  
نشکسته باشه و همینطور اسبمو هم از دست دادم الان فقط یه  
حیوون وحشی برای دریدنم کم دارم که لیست بدبختی هام کامل  
شه

باشنیدن صدای خرناسی مطمئن شدم که امروز تمام کائنات  
بامن سر جنگ داره...

اروم سر مواز روی زانو هام بلند کردم و اول از همه نگاهم به اون  
دندون هاش نیش و پوزه ی چین خورده افتاد

مطمئنن این آخرین نفس های منه ... یک لحظه کل زندگیم  
و ناکامی ها و آرزو هام و تمام لحظات عمرم مثل یک فیلم از  
جلوی چشمم رد شد آخرین تصویر هم چهره های خندون  
پدر و مادرم بود هیچوقت فکرشو نمیکردم اینقدر زود بهشون  
بپیوندم

مامان جون باباجون منتظرم باشید دختر کوچولو تون داره  
میاد پیشتون...



یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین چکید و دیدم که اون  
گرگ خاکستری آماده ی حمله شد و شاید تنه اشانسی که  
امروز اوردم اینه که از هوش رفتم و اینجوری مجبور نبودم  
در دریده شدنم توسط این گرگ و تحمل کنم

بادر شدیدی که منشعش پام بوداروم چشماموباز کردم  
چندبار پلک زدم تاتاری دیدمو از بین ببرم... که بار ایحه ی  
خوش و تقریبا آشنا و غریبه ای که توی بینیم پیچید در دپاموبه  
فراموشی سپردم

..اخ... دستموروی گردنم گذاشتم که یه سوزش عجیب و البته  
خوشایند درست روی رگ تپنده ی گردنم حس کردم..

اطرافمون نگاه کردم توی یک جایی مثل یک غار بودم و به  
نظر میرسیدنزدیک سپیده دم باشه

چه اتفاقی برام افتاده؟.. من اینجا چیکار میکنم!؟!...  
یکم گیج میزدم و هنوز حواسم به طور کامل به سر جاش  
برنگشته بود

..اسب سواری... رم کردن اسب و تاختن توی جنگل و بعد هم  
افتادنم از روی اسب... این ها حوادثی بود که به صورت دسته  
دسته به ذهنم میومد

وبایادآوری آخرین صحنه ای که قبل از بیهوش شدنم دیدم چشم  
 هام گشاد و پراز بهت و تعجب شدم ... یعنی چه اتفاقی برام  
 افتاده؟!!!

مطمئنن من مردم و هنوز زنده ام... اما چطور؟ چه اتفاقی  
 بعد از بیهوش شدنم افتاد

به اطرافم نگاه کردم نگاه کردم سعی کردم کردم بفهمم چه  
 خبره...

وقتی به سمت چپم نگاه کردم بیشتر از قبل شکه شدم

چطور تا الان متوجهش نشدم؟.. یه مردکنار یه آتش کوچیک روی  
 یک تیکه سنگ نشسته بود و به آتش زل زده بود..

جوری که اون نشسته بود نیم رخش به طرف من بود...

سعی کردم چهره شو ببینم اما چیز زیادی توی دیدم نبود به جز اخم  
 های در همش و چهره ی غیر قابل انعطافش که از نیم رخش هم  
 قابل تشخیص بود...

به جرات میتونم بگم که یکی از خشک ترین و خشن ترین  
 چهره هاییه که تا به حال توی زندگیم دیدم...

به هیكلش نگاه کردم که حسابی درشت و عضلانی بود

تقریباً سه برابر من که جسه ی ریز و کوچیکی داشتم هیكل  
 داشت... به نوعی که حتی نگاه کردن بهش ترس و وحشت

روتوی ادم زنده میکرد...

و بدتر از همه گرمایی بود که توی بدن من ایجاد کرد طوری که  
 واقعا باعث تعجب خودم بود که چطور این همه کشش به کسی  
 که هنوز حتی کامل هم ندیدمش وجود داره  
 سعی کردم اروم از حالت درازکش خارج بشم و بشینم که  
 باشنیدن صدایش حرارت بدنم بیشتر از قبل شد. صدای خیلی  
 گیر او خشنواری که سریع فکر منوبه سمت شنیدن کلمات ممنوعه  
 با این اهنگ ولحن صدا برد

-بهتره زیاد حرکت نکنی... تو که نمیخواهی وضعیت پات از  
 چیزی که هست بدتر بشه

با چشمای گشاد شده به اون اهنربای لعنتی که این حرفهارو  
 بدون حتی یک نیم نگاه کردن بهم گفت زل زدم.... اصلا متوجه  
 نمیشدم اینجا چه خبره... اما خوب یه حدث هایی میزدم...  
 مثل اینکه این مرد که حتی نگاهشو هم ازم دریغ میکنه تبدیل به  
 شوالیه شجاعی شده که منواز دست اون گرگ نجات  
 داده... و همین فکر هم قلبمو گرم میکرد و اونو پیرازیه حس خوب  
 و ناشناخته میکرد...

من تا حالا توی زندگیم ناجی نداشتم که وقت هایی که توی  
 در دسر میفتم بیادونجاتم بده... حالا این مرد غریبه تبدیل شده به  
 یه ناجی که زندگیمو بهش مدیونم  
 و همین افکار هم باعث میشد عار غم هیبت ترسناک و بزرگش  
 یه حس امنیت از کنارش بودن بهم دست بده

وازش ترسی نداشته باشم که نکنه یه وقت قصد از اردانمو داشته باشه

واز همه ی اینا گذشته این مردبوی خیلی خوبی از خودش منعکس میکنه...

حتی الان که دقت میکنم به محض بیدار شدنم هم این بوی خوب رو استشمام کردم..

وحالا هم خوب میدونم که منشع این بوی حیرت انگیز کجاست...  
یه بوی محشر و مخلوط از چندتارایحه ی خاص..

مثل بویی که از یک جنگل بعد از بارون و بوی دریا به مشام میرسه...

اگه کسی ازم بپرسه که از کجا بوی جنگل بارون خورده و دریا رو میدونم میگم نمیدونم فقط یه حسه..

... حسی که باعث میشه با استشمام این بو تصویر دریا و جنگل توی ذهنم تداعی بشه... یه عطر خاص که مجبورت میکنه چشمتو ببندی و چندتانیف عمیق بکشی..  
باهر تنفس سعی میکردم حجم بیشتری رواز این رایحه وارد سینم کنم و مدت بیشتری اونوتوی ریه هام حبس کنم

-نشکسته... اما بدجوری ضربه دیده  
از جادر رفته بود که وقتی بیهوش یودی جاش انداختم...

مدتی طول میکشه که بتونی باهش راه بری...

یه تیکه از موهامو که توی صورتم ریخته بود و پشت گوشم  
انداختم و جوابشو دادم

-اوم.. ممنون... به خاطر همه چیز.. هم به خاطر نجات جونم و  
هم به خاطر پام

اروم سرشو تکون دادو گفت

-مسئله ای نیست..

همین؟ فقط مسئله ای نیست؟

هرچی نباشه یه چیزی به اسم ادب و نزاکت هم وجود داره

-من اهل اونجا نیستم. تو هم دیگه اطراف اون دهکده نیستی.  
بیشتر از چیزی که فکرشو میکنی از دهکده دور شدی  
دختر خانوم....

بهتره دیگه راه بیفتیم باید قبل از ظهر به خونه برسیم دیشب  
مسافت زیادی رو طی کردیم ولی باز هم راه طولانی رو پیش  
رو داریم.

نمیفهمیدم منظورش چیه ... یعنی واقعا اینقدر از دهکده دور شدم که واردیه منطقه ی دیگه شدم؟! ...! تمام دیروز وبه تاخت توی جنگل میرفتم وحتما کلی مسافت طی کردم یعنی بر اش اینقدر عادیه که توی جنگل راه بیفته وجون مردمواز دست گرگ نجات بده؟

-من تا حالا شماروتوی دهکده یا اطراف اون ندیدم...!!! شماکی هستید؟!!

-از کدوم دهکده حرف میزنی؟

سعی کردم اینکه سوال الموباسوال جواب داد رو نادیده بگیرم وبار امش جوابشو بدم اما واقعا این کارش خیلی ازار دهنده است... خوب اول من سوال پرسیدم یعنی متوجه نشده که اول باید سوالموجواب بده بعددنبال جواب های خودش باشه سعی کردم نفسمو بیشتر حبس کنم تابیشتر اون حس سرخوشی رو که عطرش بهم میده نگه دارم...

اروم خودمو بالا کشیدم وبه دیواره ی سنگی غار تکیه دادم..وسعی کردم توجهی به دردپام نشون ندم چراکه یه پای زخمی درمقابل زنده موندنم چیزی نیست

به پام نگاه کردم که بادوتیکه چوب سر جاش ثابت شده بود وبا یه چیزی مثل گیاه پیچک یایک همچین چیزی بسته شده

بود..نمیدونم چطور بدون نگاه کردن بهم متوجه شد که به پام نگاه میکنم که گفت:

-خوب معلومه دهکده ی گموندن...اینجابه غیر از این دهکده که دهکده ی دیگه ای وجود نداره...

متوجه شدم که اخمش به طرز کاملاً محسوسی بیشتر شد

اما اصلاً نمیدونستم چرا اونمیخواستتم بفهمم... کم کم داشتم عصبانی میشدم این واقعا خیلی بی ادبانه است که وقتی داری بایک نفر صحبت میکنی نگاهش نکنی....

اینکه زندگی من نجات داده و بوی خیلی خوبی هم میده و باعث میشه که کل وجودم توی آتش خواستش بسوزه هم باعث نمیشه که بخواد اینطور گستاخانه رفتار کنه ..هرچی نباشه یه چیزی به اسم ادب و نزاکت هم وجود داره...واای خدامار پیتارو بگو حتماً تا حالا کلی نگرانم شده

به ناجیم نگاه کردم که پشتش بهم بود و داشت آتش کوچیکی که برپا کرده بود رو خاموش میکرد...

بعد از خاموش کردن آتش به سمت برگشت و تونستم برای اولین بار صورتشو کامل ببینم...

مات چهره ی خشک و جدیش شدم... چهرش خشن تر از چیزی بود که از نیم رخش تونسته بودم ببینم

باقدی بیشتر از ۱۹۰ و هیکل و عضلاتی کاملاً قابل تحسین انگار کل فضای غار رو احاطه کرده بود

واز اینچ به اینچ بدنش تستوسترون (هورمون جنسی مردانه) منعکس میکرد...

بادیدن این مردمن تازه تونستم فرق بین مردهای خوش قیافه و مردهای سکسی رو تشخیص بدم... و میتونم بااطمینان بگم که هرچنداین ادم چهره ی زیبا و افسانه ای نداره اما مطمئن سکسی بود...

ومن نمیتونم منکر جاذبه ای که نسبت به اون توی بدنم ایجاد شده بشم... و نوعی که بدنم نسبت به اون عکس العمل نشون میده کاملاً جدید و تازه است برام... احساس میکردم باچشم هاش تا عمق وجودمو میخونه و میتونه درون منو ببینه....

و همینطور حس میکردم این چشم های نقره فام توانایی اینودارن که منو بدرن و نیست و نابودم کنن... و میتونه زندگی منو زیر و رو کنه و تمام علایق و سلیقه های منو تغییر بده...



بانزدیک شدنش بهم باهر سختی و زحمتی که بود  
نگاهمواز چشماش گرفتم و به دستام که توی هم قفلشون کرده  
بودم دادم....

چشماش انگار آهنربادارن که دل کندن ازشون اینقدر سخته...  
اما این چیزی نبود که نبود که منومات و مبهوت کرد.. بلکه این  
چشم هاش بودن که نگاهموا سیر خودشون کردن... چشم هایی  
که زیرکی و باهوش بودن ازشون میباره.. و بانگاهی موشکافانه  
وسخت ...خیلی سخت...

و نوعی که اون گرسنه نگاهم میکرد باعث میشد از حسی  
ناشناخته به خودم بلرزم.. اگه بخوام چشم ها و نگاهشون توی یک  
کلمه توصیف کنم اون کلمه.. وحشیه....

باکاری که کرد سریع نگاهموبه چهرش دوختم... یک  
دستشوزیر زانو هام و اون یکی دستشوپشت کمرم گذاشت و بایک  
حرکت توی اغوشش بلندم کرد

با این کارش ناخوداگاه سریع دست هامودورگردنش حلقه کردم

نوعی که اون منودر اغوش گرفته بود میتونستم ضربان های  
محکم و منظم قلبشو زیر گوشم بشنوم... ای کاش میتونستم بگم  
قلب منم مثل قلب اون اروم و منظم میزد... اما در حقیقت  
اصلا اینطور نبود..

احساس میکردم هر لحظه قلبم از قفسه ی سینم به بیرون پرتاب  
میشه اینقدر که تندمیزد... ضربانشو تاتوی گلوم احساس  
میکردم...

(نویسنده محیا م)

هر چند که وقتی که گفت باید راه بیفتیم فهمیدم که اون قراره  
منو حمل کنه...

چون من با این وضعیت پام فکر نکنم حتی یک قدم هم بتونم  
بدون کمک بردارم..

ولی باز هم وقتی در اغوشش فرورفتم دلم لرزید....  
گرمای اغوشش حس فوق العاده ای داشت...

بدنش خیلی گرم بود... خیلی گرم تر از دمای بدن من یا هر کس  
دیگه ای که میشناسم...

نمیدونستم این عادیه یانه ولی هرچی که بود برای من خیلی  
خوشایند بود.. بدنش خیلی گرم بود... خیلی گرم تر از دمای بدن  
من یا هر کس دیگه ای که میشناسم... نمیدونستم این عادیه یانه  
ولی هرچی که بود برای من خیلی خوشایند بود..

-کجا داریم میریم؟! -

-خونه ی من .... پیاده تا اینجا پنج شیش ساعت فاصله داره...

-امامن بایدبرگردم خونمون...مامان بزرگم مطمئنن تا حالا کلی نگرانم شده...

-نمیتونی ... همینجوریشم حسابی ازخونه دورشدی...دیشب هم که بیهوش بودی به همین شکل مسافت بیشتری روازخونه دورشدی...

فکر اینکه دیشب هم وقتی که بیهوش بودم اینجوری توی اغوشش حمل شدم حسابی باعث داغ شدنم شد..

نمیدونم این چه قدرتیه که باعث میشه من الان به جای خجالت کشیدن از اینکه توی اغوششم حس آرامش و امنیت بهم دست بده...

احساس میکنم اصلا خودمونمیشناسم...

واقعاچی باعث شده که اینقدر کنارش آرامش داشته باشم وسعی کنم خودمو بیشتر توی اغوشش فروکنم

دستامو دورگردنش محکم ترکردم وسرمو روی سینش گذاشتم وبه ضربان اروم اماپر قدرت قلبش گوش دادم...

وریه هامو پراز عطر دلنشین تنش کردم...

-امامن نمیتونم بیام خونه ی شما...من  
اصلاشمار ونمیشناسم ...حتی اسمتونوهم نمیدونم ...ازاین  
گذشته مطمئنن مادر بزرگم کلی نگرانم شده!!!..

-آگرین

-چی؟!؟!..!

-گفتی اسممو نمیدونی ...خوب اسمم آگرینه حالادیگه میدونی...!

آگرین....

آگرین....

اسمشو چندبار زیر لب زمزمه کردم...

گفتنش حس خوبی داره باهر بار زمزمه ی اسمش قلبم محکم  
تر میزد...وانگار خون بیشتری رو به سرتاسر بدنم میفرستاد....

این مرد واقعا همه چیزش خاصه و به من نیرو میدهد...

-از شنایی باهات خوشبختم آگرین....

بهش شیرین ترین لبخندی رو که میتونستم زدم و ادامه دادم

-منم دالیا...البته همه لیاصدام میزنن...لیاسوان

من همیشه فکر میکردم هیچی از ناز و عشوه های دخترونه  
بلدنیستم...

اما نگار این ادم قراره خیلی چیزها در باره ی خودمو به خودم  
بفهمونه....

الانم باورم نمیشد اون کسی که اینجوری با صدایی پراز ناز  
و نیاز دخترونه با این مرد حرف میزد من بودم و لبخندهایی  
دعوت کننده بهش میزدم...

در جواب حرف هام فقط سری تگون دادو به دویدن ادامه  
داد... اما نتونست اون برق پراز خواستنی و که موقع نگاه  
کو تاهش شکار کردمو پنهان کنه...

خوب... خوب... پس به نظر میرسه ناجی جذابم حس هایی  
مثل حس های من داره... این فکر ناخودآگاه باعث لبخندم شد...

خیلی خوبه که بدونی خواستنت دو طرفه است... خوب به  
نظر میرسه اینم یه تجربه ی اولیه ی دوباره است...

چون تاجایی که یادمه من هیچوقت کسی رو نخواستم که بعدش  
از اینکه اونم منو بخواد خوشحال بشم...

اما الان انگار تمام زنانگی هام مقابل این مرد میخوان خودی  
نشون بدن

توی کالج ورستورانی که به صورت پاره وقت به عنوان  
گارسون کار میکردم بودن اشخاصی که بخوان بهم نزدیک  
بشن یا رابطه ای باهاشون داشته باشم اما من هیچوقت  
هیچکدومشونو نخواستم و کششی هم بهوش نداشتم در حقیقت  
من هنوز ویرجن ام (باکره)و

توی کالج ورستورانی که به صورت پاره وقت به عنوان  
گارسون  
کار میکردم بودن اشخاصی که بخوان بهم نزدیک بشن یا  
رابطه ای باهام

داشته باشن اما من هیچوقت هیچکدومشونو نخواستم و هیچ  
کششی هم بهشون نداشتم در حقیقت من هنوز ویرجن ام  
(باکره )

....درحقیقت من هیچوقت قبل از این تحریک نشده بودم  
و همیشه نگران بودم که نکنه مشکلی دارم اما الان حداقل خیالم  
در این مورد راحت شده...

و به همین دلیله که جذب شدنم به این مرد تا این حد برام عجیبه..  
احساس میکنم که این اون کسیه که تمام عمرم منتظر بودم  
ببینمش...

احساساتم درونم شورش به پا کرده بودن...  
تصمیم گرفتم چندتا سوالی که بیشتر از همه ذهنمو درگیر

خودش کرده بود ازش بپرسم سوال هایی مثل اینکه اون توی این جنگل بدون هیچ اسبی چیکار میکنه...

چطور تونست منواز دست اون گرگ نجات بده بدون اینکه حتی یه خراش کوچیک برداره چون من هیچ جای زخمی روی صورت و دست هاش و یا هیچ خونی روی لباس هاش ندیدم و این نشون میده که اون صدمه ای ندیده...

چون من هیچ اسلحه یا وسیله ی دفاعی همراهش ندیدم اون خودش و خودش ..والبته همراه لباس هاش که یه صدایی از عمق وجودم مدام تکرار میکنه که ای کاش اون هارو هم همراه نداشت...!!!!

مطمئنم که اون بدون لباس خیلی تحسین برانگیزتر میشه... صحنه هایی از خودمو دیدم که در حال باز کردن دونه دونه ی دکمه های پیراهنش ام و.... اوه خدایا داشتتم توی اتیش خواستنش میسوختم

من تا قبل از امروز نمیدونستم قسمتی از وجودم تا این حد بی حیا و سرکشه....

مجبور شدم بایک اخطار فکرهای درون سرمو ساکت کنم و روی پرسیدن سوالاتم تمرکز کنم... هرچندکه دور کردن اون صحنه ها واقعا سخت بود..

اما یهونمیدونم چه اتفاقی افتادکه احساس کردم هیچ سوالی توی ذهنم نیست..... هیچی... هرچقدر فکر کردم نمیتونستم به یادبیارم که میخواستم چه سوالی بپرسم.

حتی یک سوال هم توی ذهنم نبود... ذهنم از هر سوالی که  
 قصد پرسیدنشو داشتم خالی شده بود... و هر چقدر هم که فکر کردم  
 به یاد نیاوردم که نیاوردم... برای همین تصمیم گرفتم

بیخیال همه چیز بشم و از گرمای اغوشش لذت ببرم...  
 اون هم بدون هیچ حرفی به راه رفتنش ادامه داد و بعد از مدتی  
 حرکت کردنش به دویدن تبدیل شد...

منم دست هامو دور گردنش محکم کردم و چشمامو بستم و اجازه  
 دادم که با گرمای اغوشش به خواب عمیقی فرو برم...  
 باتکون های ملایمی که میخوردم از خواب بیدار شدم  
 برای اولین بار بود که به محض باز کردن چشم هام موقعیت  
 خودمو به یاد آوردم انگار حتی مغز من نمیتونست مدت بیشتری  
 رو دست از فکر کردن به ناجیم برداره...  
 اغوشش خیلی گرم و شیرین بود... با وجود اینکه در حال حرکت  
 و دویدن بود ولی خیلی توی اغوشش راحت بودم....

باز هم اون بوی محشر... بوی جنگل بارون خورده  
 و دریا... خدایا این چه حسیه که اینطور داره زندگیمو تغییر میده...

بین حس شهوت و حس امنیت و آرامشی که پیش این مرد داشتم  
 یه همبستگی و تعادل عجیبی توی وجودم حس میکردم..

انگار که با دیدنش تمام افکار و احساسات افسار گسیخته ام  
 آرامش گرفتن و به ساحل امن خودشون رسیدن..



بایک نگاه به آسمان و موقعیت خورشید فهمیدم که نزدیک  
ظهریم

و ناجی مرموز من هم از سپیده دم تابه الان دون توقف در حال  
دویدنه

اونم در حالی که من در اغوشم... هر چند که هیکل ریزه مبره  
و کوچیکی دارم اما باز هم مطمئن چند ساعت حمل کردنم سخت  
و خسته کننده است

همین فکر هم باعث شرمساری و ناراحتی زیادی برام شد...  
اما چیزی که باعث تعجب و حیرتم بود این بود که با وجود این همه  
فعالیت و دویدن و حمل کردن من نه ضربان قلبش که زیر گوشم  
در حال زدن تند شده بود نه نفس نفس میزد..

بدنش هم هیچ عرقی نکرده بود حتی یه قطره عرق هم روی  
صورتش نبود...

نمیفهمم چطور همچین چیزی ممکنه... یعنی دونده ای  
چیزیه؟ یایک ورزشکار؟

اما خوب حتی اگه دونده ی ماراتون هم باشه باز هم باید حداقل  
یکم ضربان قلبش تند میشد...

اما اون به نوعی که انگار که این مسافت یه مسافت چندمتریه  
داشت به راه خودش ادامه میداد...

منم تصمیم گرفتم به جای فکر و خیال های الکی و ازار دهنده  
از این اغوشی که به خاطر وضعیتم نصیبم شده لذت ببرم چون

میدونم که قراره به زودی بارسیدن به خونه ی اون از دستش  
 بدم...  
 واین سخت ترین قسمتشه....اینکه این وضعیت همیشگی  
 نیست....

مطمئنن به محض رسیدن به خونه باماماریتاماس میگیرم و  
 ازش میخوام که کسی رو به دنبالم بفرسته

فقط اگه گوشی موبایلمو همراهم داشتم میتونستم حتی همون  
 دیشب هم راه خونه رو پیداکنم ولی حیف که از روزی که به  
 گموندن اومدم موبایلو و خاموش کردم چون درحقیقت کسی رو  
 نداشتم که نگرانم بشه...  
 بعداز از دست دادن پدر و مادرم کاملا تنهاموندم...

من به جز اونا و ماماریتا کسی رو توی این دنیا نداشتم که  
 نگرانم بشه...

فقط چندتا دوست هم توی کالج و محل کارم داشتم  
 که باهیچکدومشون اونقدر صمیمی نبودم فقط الیزابت رو داشتم  
 که گاهی اوقات باهام تماس میگرفت  
 که اونم شماره ی خونه ی ماماریتارو داشت و از این بابت  
 نگرانی نداشتم..

الیزابت دوست خیلی خوبی برامه و همینطور دختر خیلی  
 شیطون و دوست داشتنیه  
 البته رفتارهای عجیب و غریب هم زیادداره..

اوایل دوران کالج خیلی باکسی صحبت نمی‌کردم و به نوعی  
سرم توی کار خودم بود..  
تازه پد و مادر مواز دست داده بودم و ناراحتی از دست دادنشون  
اجازه نمیداد که بتونم عادی و شاد رفتار کنم

اما اون به زور خودشو به من می‌چسبوند و هر جا میرفتم دنبالم  
میومد...

و منم در مقابل بیشتر ازش فاصله می‌گرفتم..  
چون یاد گرفته بودم از ادم های مشکوک و عجیب دوری کنم..  
این چیزیه که پدر و مادرم همیشه می‌گفتن... و منم سعی  
در انجامش داشتم...

به زندگی یکنواختم خو گرفته بودم و نمیخواستم تغییر کنه..  
اما اون از من سمج تر و یه دنده تر بود..  
هر چی من بیشتر فاصله می‌گرفتم اون خودشو بیشتر بهم نزدیک  
می‌کرد...

تا اینکه کلاتصمیم گرفتم بیخیال همه چیز بشم و دوستی باهاشون  
بپذیرم...  
هنوز هم که هنوزه نمیدونم چرا اینقدر برای نزدیک شدن به من  
اصرار داشت...

اون میتونست با هر شخص دیگه ای توی کالج بدون  
در دسر دوست بشه اما منو انتخاب کرد...  
اما از صمیم قلبم برای اون همه اصرار و پافشاری ازش ممنون  
بودم...

چون باعث شد از پيله ی تنهایی که دور خودم کشیده بودم  
خارج شم...  
و از اون وقت به بعد اون تبدیل شد به بهترین دوست  
من... دوستی که میتونم روش برای هر کمکی حساب باز کنم...  
اما گه واقعا کسی رو داشتم که منتظر تماسش میموندم شاید الان  
موبایلم همراه بود و این همه در دسر نمی کشیدم  
اما یه چیزی از عمق وجودم میگفت خیلی بهتر شد که موبایل  
همراه نبود و در کل این اتفاقات افتاد...  
خیلی هم بدنشده که توی جنگل گم شدم و یه گرگ قصد دریدنمو  
داشت...  
اگه این اتفاقات نمی افتاد ممکن بود من هیچوقت این مرد و  
نبینم...  
و این ملاقات به همه ی اون در دسر ها می ارزید....  
سرمو که روی سینهش بود یکم جابه جا کردم تا قشنگ صدای  
قلبشو بشنوم...  
و اجازه دادم صدای کوبش پر قدرت قلبش مثل لالایی برام عمل  
کنه و خواب مثل پتویی نرم احاطه ام کنه...

\*\*\*\*\*

## فصل سوم: معجزه ی من

★★ اگرین★★

به فرشته ی کوچیک توی اغوشم نگاه کردم که ساکت و اروم  
 توی بغل جمع شده بود...  
 وقتی احساس کردم که آماده ی سؤال پرسیدنه مجبور شدم  
 ذهنشو اروم کنم تا به چیزی فکر نکنه!!!..  
 چون در حال حاضر هیچ جوابی برای سؤالاتش نداشتم....  
 به سختی جلوی خودمو گرفتم که افکارشو نخونم و به حریم  
 شخصیش احترام بزارم....  
 اما دلم بدجوری میخواست افکارشو بخونم تا بفهمم داره به چی  
 فکر میکنه...  
 که ضربان قلبش به این شدت در حال تغییر کردنه...  
 از برق نگاهش و حرکات بدنش کاملاً مشخصه که دختر کوچولوم  
 هم منو میخواد...  
 البته باید هم بخواد اگه غیر از این بود جای تعجب داشت...  
 بعد از این همه سال جسم و روحمون میتونن به هم بیوندن  
 و تکمیل بشن...  
 بعد از مدت ها بالاخره میتونم به آرامش برسم...  
 میتونم بدون ترس و نگرانی برای امنیت اون به خواب برم...  
 هر چند که اگه خودش پایای خودش نیومد تصمیم داشتم که به  
 زودی به دنبالش برم و پیش خودم بیارمش...

چون دیگه نه خودم و نه گرگم طاقت و تحمل دور بودن از اونو  
نداشتیم...

برای خوندن افکارش هم با وجود تمایل شدید به این کار  
اما حقیقتش اینه که میترسم افکارشو بخونم و ببینم که واقعا داره  
درباره ی بامن بودن و خواستن من فکر میکنه  
واون موقع این یک ذره کنترلی که روی خودم برام باقی مونده  
رواز دست میدم...

و واقعا هم میخواستم بیخیال کنترل کردن خودم بشم و اجازه بدم  
خوی گرگم کنترل و به دست بگیره...  
دوست دارم بیخیال کنترل کردن خودم بشم و همینجا اونو مال  
خودم کنم...

اما چیزی که بیشتر از این رابطه میخوام اینه که اون در امنیت  
باشه...

چیزی که همه ی این سال ها براش تلاش کردم و این همه  
سختی رو به جون خریدم....

چیزی که که خودمو به خاطرش از داشتن فرشته کوچولوم  
محروم کردم...

و اینجا مطمئن نیستم که بتونم اونجور که لازمه از اون مراقبت  
کنم

حتی با وجود اینکه اینجا منطقه ی منه اما حتی به خاطر اون یک  
درصد احتمالی که وجود داره و میگه که ممکنه اون اینجا  
اسیب ببینه هم که شده جلوی خودم و گرگمو میگیرم...

قبل از هر چیزی باید اونو به خونه ببرم.....

جایی که بتونم اونو از هر خطری در امان نگه دارم... وقتی  
روز قبل برای اروم کردن نارومی گرگم به دویدن رو اوردم

قلبم منوبه جایی که اون بود هدایت کرد... بعد از چند ساعت  
دویدن اول بوی تنش به وسیله ی بادبه مشامم رسید و بعد هم  
صدای گریه هاشوشنیدم....  
گریه هایی که نفسمو بندمیاورد...  
وقتی پیداش کردم که در حال سقوط از اسبش بود...  
نمیفهمیدم چطور این همه از دهکده دور شده وبه اینجا آمده...

باشنیدن صدای هق هق گریش مچاله شدن قلبمو احساس  
کردم....

نمیتونستم تحمل کنم که اینجوری گریه کنه.  
من برای همیشه و تا ابد اونوشاد و در آرامش میخوام...  
این چیزیه که قدرت و تحمل این همه دوری رو توی تمام این  
سال هابهم میداد...

وقتی اون گرگ احمق و دیدم که قصد دریدن جواهر منو داره  
خون خودم و گرگم به جوش اومد....  
واجازه دادم که گرگم حساب اونو برسه....  
جزای کسی که قصد آسیب رسوندن و دست درازی به اموال  
منو داره فقط و فقط مرگه....

چه برسه به اینکه قصد دریدن جواهر ارزشمند و در اصل همه  
چیز منو داشته باشه...

اما اون گرگ بادیدن من و خشمم پابه فرار گذاشت...  
میتونستم در عرض چند ثانیه بگیرمشو بدنشو بدرم...

اما وقتی فرشته ی کوچیکم دیدم که از ترس بیهوش شده،  
 تصمیم گرفتم  
 حتی یک ثانیه رو هم برای کاری که بعداً هم میتونم انجام بدم  
 تلف نکنم  
 و به فرشته ی زیبام برسم... اون گرگ رو میشناختم...  
 یکی از اعضای گروه خودم نه یک گرگ معمولی!!...  
 و به وقتش حساب کارشو پس میده اما الان رسیدگی به لیاثوی  
 اولویته برام...  
 بهتره اون گرگ اینقدر احمق نباشه که بخواد درباره ی اتفاقات  
 اینجا چیزی به کسی بگه...

میدونم که مدت زیادی نمیتونم ورودیه غریبه رو به  
 قلمرو مخفی کنم  
 اما حداقل تا وقتی که بتونم یه بهونه و دلیل قانع کننده برای  
 اینجابودنش پیدا کنم میتونم یکم زمان به دست بیارم...  
 میدونم که باید همین الان اونوبه دهکده برگردونم و ذهنشواز همه  
 ی اتفاقات اینجایاک کنم....  
 اما حالا که با پای خودش به اینجا اومده نمیتونم ازش دست  
 بکشم...  
 دیگه نمیتونم دوربودنش از خودم تحمل کنم...

الان بیست سالی هم میشه که خودم و گرگم دیگه بارابطه  
 باز نهیای دیگه اروم نمیشیم و همه رو پس میزنیم....  
 من فقط جفت خودم میخوام... کسی که برای من خلق شده و  
 منم برای اون....



مهم نیست از چه نژادیه... مهم نیست دورگه است... تنها چیزی  
 که برام اهمیت داره اینه که اون از روز اول تولدش مال من  
 بوده...  
 حتی قبل از متولدشدنش هم مال من بود!!!...  
 از روزی که نطفه اش بسته شده سرنوشت ماروبه بهم  
 پیوندزده...  
 پیوندی که حتی بامرگ هم شکسته نمیشه... پیوندی ابدی...  
 من از روز اولی که وجودشو احساس کردم بر اش جنگیدم... چه  
 با افراد نژادخودم و چه با بقیه ی نژادها...  
 خیلی هارو دریدم و خیلی هارو هم از سرراه برداشتم...  
 وسخت ترین جنگ و مجادله ی من هم جنگ باخودم در تمام این  
 بیست سال بود...  
 جنگ درونی که در من وجودداشت برای رفتن و آوردن اون  
 پیش خودم...  
 ولی به هر طریقی بود اونو جایی که میتونست زنده بمونه نگه  
 داشتم...  
 اما الان همه چیز فرق کرده...  
 اون آماده است که جفت رسمی من بشه... من قدرت  
 روحشوحس میکنم که آماده ی مبارزه است... مبارزه برای  
 باهم بودنمون!!!...  
 بعدا اون همه سختی و خستگی دیدن اون که اینجوری دراغوشم  
 بار امش به خواب رفته همه ی اون سختی هارو جبران  
 میکنه...  
 از حالا به بعد تنها جایی که اون حق داره باشه اینجانزدیک من  
 و دراغوش منه...

جایی که بتونم امنیتشو تأمین و وجودشو حس کنم...  
میدونستم که کلی سوال توی سرش داره و منتظر فرصت برای  
پرسیده..

امانمیتونم فعلا جوابی بهش بدم...  
اما به زودی زود همه چیز و برایش تعریف میکنم... و انتظار دارم  
اون موقع بتونه این همه پنهان کاری رو درک کنه...  
اما فعلاتتهاکاری که میخوام انجام بدم اینه که از در اغوش  
کشیدنش لذت ببرم...  
چون چیزی تاخونه نمونده و اونجا مجبورم از خودم دورش  
کنم...

حتی اگه برای مدت کوتاهی هم باشه ولی باز هم برای من  
در حد مرگ سخته..  
بافکر کردن به خونه و داشتن اون روی تخرم نیشم باز شد...

جایی که هر شب رویای اونو میبینم و باخیال بودن تنش  
در اغوشم به خواب میرم...  
رویاهایی قدرتمند و خطرناک اند... اونوا خواسته ها و ناکامی  
های انسانو بهش نشون میدن و من در تمام این سال ها فقط  
و فقط رویای اونو داشتم...  
رویای در کنارش بودن... بوسیدنش... دیدن آبی بی کران چشم  
هاش... و بیشتر از همه رویای خنده های عمیق و از ته دلش  
رو...

حتی گاهی اوقات رویاهام رو در بیداری هم میدیم .... گاهی  
در حال دویدن در جنگل اونو میدیدم که تکیه زده به یک درخت  
باخته ای عمیق و زیبا در حال تماشای منه ....  
حتی بعضی مواقع این سراب اینقدر واقعی بود که میتونستم  
برق شادی درون چشم هاشو هم ببینم ....

و وقتی به سمتش میرفتم قبل از اینکه بتونم لمسش کنم غیب  
میشد و من باز هم تنهامیموندم ....  
و اون مواقع سخت ترین دوران برای من بود .... چندساله که  
رویاهایی که در بیداری میبینم بیشتر شدن و میدونستم که  
بیشتر از این نمیتونم طاقت بیارم ....  
با فکر به روزهای سختی که گذراندم و نداشتن اون باز هم اون  
حس دلتنگی و خلاء عمیق رو درون قلبم احساس کردم ....  
وقتی دیروز عصر اونو در جنگل دیدم و صدای هق هق هاشو  
شنیدم اول فکر کردم اینم واقعی نیست و از تصورات من به  
خاطر نگران بودم برای اونه .... اما عطر تنشو که باد به مشام  
میرسوند ثابت میکرده که این یکی دیگه رویانیست و واقعیه ...

یک بار دیگه اونو محکم تر در اغوش کشیدم و ریه هامو از  
عطر تنش پر کردم ...  
هنوز هم باور داشتش در اغوشم برام سخته و به این اطمینان  
دادن هابه خودم احتیاج دارم ...  
دل میخواد هر چه زودتر شرایط صحبت کردن باهش برام پیش  
بیادتابتونم همه چیز رو در باره خودم و پیوند بینمون بهش  
بگم ...

برای بارصدهزارم از لحظه ای که راه افتادیم به صورت  
 نازش نگاه کردم...  
 و خدایا حتی نمیتونم بگم که چقدر دلم میخواد باز هم اون انگشت  
 های کوچیکشو توی دست هام بگیرم  
 و اون رشته های نقره ای رو که دور دست هامون تنیده میشن  
 رو ببینم...  
 دلم میخواد زودتر این طلسم لعنتی رو از بین ببرم تا اون همه  
 بتونه این پیوند و ببینه و اونم مثل من از این حس فوق العاده  
 لذت ببره...  
 گرگم مدام از کلافگی توی وجودم رژه میره و زوزه  
 میکشه.....

خیلی نارومه و به سختی کنترلش میکنم.... خیلی وقته که همه  
 ی دخترهای دور و برمو پس میزنم.  
 و هر وقت که سعی میکردم به رابطه باشخص دیگه ای فکر کنم  
 ناخودآگاه این دخترک مومشکی رو دراز کشیده و برهنه توی  
 تختم تصور میکردم

و باعث میشد بیشتر اذیت بشم چون فعلا نمیتونستم اونو داشته  
 باشم...  
 گرگم زوزه ی دیگه ای کشید... دلش میخواست تبدیل شه و  
 زودتر به خونه برسه و این دختر رو روی تختش داشته باشه...  
 و بیشتر وجودشو کشف کنه... حتی دلم میخواست همینجای یک  
 رابطه ی داغ خودم و گرگمو آروم کنم...  
 اما حیف که نمیخواستیم معجزه ی کوچیکمونو بترسونیم...

ودلم میخواد اولین رابطمون باهم روی یک تخت باشه...  
جایی که مطمئن باشم اون در امنیته... و سنگ ریزه هاوزمین  
زیر پامون جسم کوچیک و ظریفشو خراش نمیندازه...  
و اینکه اون برای اولین رابطش لیاقت یه چیز خیلی بهتر رو  
داره....

یه رابطه ی تمام وکمال و توی تختم... جایی که بتونم باارامش  
ستایشش کنم...

و در حال حاضر هم در اینجا گفتن همه چیز درباره ی  
پیوند بینمون به لیا توی اولویته....

به نشونی که دیشب روی تنش حک کردم نگاه کردم...  
شب گذشته هر کاری که کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم که  
یه بار دیگه و برای چندمین بار توی این سال ها ، نشونمو روی  
تنش تکرار نکنم

هرچندکه اصلا نیازی به این کار نبود... نشان اولم هم برای  
همیشه به همون صورت روز اول روی تنش باقی میموند...

امامن از تمدید کردن نشان خودم روی تن لیا لذت میبرم...  
این به من نشون میده که اون فقط و فقط برای منه...  
سعی کردم جلوی خودمو بگیرم امانتونستم لذت انجام دوبارشو  
از خودم و گرگم بگیرم....  
طلسمی که روش زدم باعث میشه که خودش نتونه اونو  
ببینه...

اما بقیه ی افراد گروهم و بقیه ی نژادهای جادویی میتونن  
 ومیفهمن که این دختر ماله منه....  
 وهمه میدونن جزای نزدیک شدن به جفت آلفا فقط و فقط  
 مرگه!!!..

دیشب که دندونای نیشمو توی رگ گردنش فرو بردم به سختی  
 جلوی خودمو گرفتم که به جسمش کاری نداشته باشم...  
 امادر اولین فرصت خودم وگرگمو آروم میکنم...  
 به محض رسیدن به خونه باید برای ملاقات با اون پیرزن  
 دیوونه درخواست بدم...  
 اون تنها کسیه که میتونه به من در حفظ امنیت لیاکمک کنه...

من به کمک اون پیرزن نیاز دارم.... هرچندکه من هیچوقت  
 درخواست کمک نمیکنم... یک دستورم برای این کار کافیه...

اما اینحای پای باارزش ترین موجود زندگیم درمیونه و اون  
 پیرزن هم هرکسی نیست...  
 خونه رو از دور دیدم و در یک لحظه خوشحالی و اندوه رو  
 باهم حس کردم...

خوشی برای رسیدن به خونه و اندوه برای جداشدن معجزه ام  
 از آغوشم...

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم: اتاق رویایی

بانمایان شدن اسکلت چوبی و بزرگ خونه، ترس و غم وجودمو فراگرفت و دست هام محکم تر دورگردن ناجیم گره کردم.

برای لحظه ای حس کردم که اون هم احساس منو داره چراکه در حواب کار من تنمو بیشتر در اغوشش فشرد. با داخل شدن به محدوده ی حیاط خونه سرمو توی گردنش فرو بردم و باچند نفس عمیق عطرتنشو به خودم هدیه دادم. بازدممو محکم توی گردنش خالی کردم که احساس کردم ریتم نفس کشیدنش تغییر کرد و سریع تر شد. برای مطمئن شدن به صدای ریتمیک قلبش دقت کردم که با تغییر نامحسوس ضربانش مواجه شدم.

لبخند کوچیکی زدم و خوشحال شدم از اینکه فهمیدم منم میتونم مقداری هرچند اندک از تاثیری که اون روی من داره منم روی اون داشته باشم

اینکه روی قلبی تأثیر بذاره که بعد از چندین ساعت دویدن ضربانش همچنان آروم و منظمه حس فوق العاده ای داره. بعد از طی کردن حیاط از چند پله ی منتهی به ایوان خانه بالا رفت و وارد فضای تقریباً بزرگ ایوان شد. بایک دستش در خونه روباز کرد و باعث تعجبیه که چطور در خونه رو قفل نکرده؛ یعنی کسی داخل خونه است؟ مثلاً خانوادش...!! همین فکر باعث معذب شدنم شد.

اینکه برای اولین بار اینجوری خاک آلود و کثیف و مطمئن نامرتب با خانوادش ملاقات کنم مایه ی شرمساریه. همیشه اولین دیدار بیشترین تأثیر رو روی افراد میزاره. ولی خودمو با این فکر که بعد از نجات پیدا کردن از گم شدن توی جنگل و سقوط از اسب و تقریباً کشته شدن به وسیله ی یک گرگ و خوابیدن روی زمین کسی نباید از من انتظار مدل بودن داشته باشه اروم کردم.

البته نه اینکه در بقیه ی مواردی که این اتفاقات برام پیش نیومده بود در دید افراد تبدیل میشدم به یکی از مدل های برند ویکتوریا سیکرت ولی حداقل خوب به چشم میومدم و شکل یکی از افراد جنگ زده به نظر نمیومدم.

وقتی به خودم اومدم که رین فارغ از تمام فکر و خیالات من، منو روی یک کاناپه ی شکلاتی رنگ نرم قرار داد. وقتی که نشستم اروم دست هامو از دورگردنش باز کردم و اونم از من فاصله گرفت؛

که احساس کردم یک چاله ی عمیق توی قلبم ایجاد شد و یک تیکه از وجودمو گم کردم.

ذهنمو متمرکز کردم روی یادآوری سؤالاتی که میخواستم به محض رسیدن به خونه ازش بپرسم اما خیلی عجیب بود که هیچی یادم نمیومد؛

میدونستم که سؤالاتی دارم اما به یاد نمی اوردم چی بودن و این خیلی مسخره بود که بدون هیچ حرفی با این مرد غریبه که فقط اسمشو میدونم پاشدم و اومدم به خونش...



اما قبل از هر چیزی باید با ما ماریتا صحبت میکردم حتما تا الان کلی نگرانم شده

سرمو بلند کردم که ازش بخوام یک تلفن در اختیارم قرار بده تا با ما ماریتا تماس بگیرم که متوجه شدم رفته و نیست!!... از جایی که من تقریباً به حالت درازکش نشسته بودم کاملاً به خونه دید داشتم و تونستم به راحتی هیکل تنومندشو توی آشپزخونه تشخیص بدم...

آشپزخونش باتوجه به چیزی که ازش میدیدم خیلی شیک و مدرن بود

همینطور کل خونه در عین شیک بودن با اسباب و وسایل کاملاً راحت و ساده ای دیزاین شده بود و همینطور خیلی مرتب و تمیز بود

با فکری که از ذهنم گذشت نفسم به شماره افتاد...

یعنی ممکنه که رین اینجانه با خانواده اش بلکه با همسر یا دوست دخترش زندگی کنه؟ این خونه برای یک نفر زیادی بزرگ و برای یک مرد زیادی مرتب و تمیزه ، و این یعنی این امکان هست که اون با کسی باشه.

این فکر بیشتر از چیزی که فکرشومیکردم باعث از ارم شدونمیدونم چرا... چون من اصلاً حق روی اون ندارم ولی یک حس درونم هست که میگه هرچی بین ما هست چیزی بیشتر از یک کشش جنسی ساده است.

بابوی خوبی توی مشامن پیچید تمام فکرهای توی سرمو برای مدتی بیرون کردم و یادم افتاد که چقدر گرسنه ام؛

از دیروز ظهر تا به الان چیزی نخوردم و ننوشیدم و الان متوجه شدم که چقدر ضعف دارم.  
 آگرین رو دیدم که سینی به دست به طرفم میومد با وجود در پیام ولی اروم خودمو بالا کشیدم و صاف روی مبل نشستم که کنارم نشست و سینی رو بینمون گذاشت..

"مطمئنم که گرسنه ای به همین خاطر بیکن و تخم مرغ به نظرم انتخاب خوبی بود چون توی سریع ترین زمان ممکن آماده میشه باپزشک منطقه تماس گرفتم تا تو غذا تو تموم کنی اون هم برای معاینه ی ات میرسه"

با وجود ضعف شدیدی که توی خودم حس میکردم ترجیح دادم تعارف و کنار بزارم و زودتر شروع کنم به خوردن ، به خصوص که حسابی هم گرسنه بودم پس بایک تشکر کوچیک شروع کردم به خوردن و اول از همه هم از لیوان ابی که روی سینی و در حال چشمک زدن بهم بود شروع کردم.

بعد از اتمام غدام به رین که توی تمام مدت غذا خوردنم ساکت و صامت در حال تماشا بود نگاه کردم... خدایا احساس میکردم با چشم هاش داره و جب به و جب تنمو رصدمیکنه اینقدر که گرسنه نگاهم میکرد باعث به شماره افتادن نفس هام شد که بایک حرکت سینی غدارو از بینمون برداشت و به سمت هم خیز برداشتیم و بعد از اون فقط بازی لبهامون بود که مهم بود...  
 خشن و پر قدرت میبوسید و همینطور خواستنی... یک دستش کمرم و دست دیگش موهامو به چنگ خودشون کشیدن با استفاده

از مو هام سرمو مقداری به سمت پایین کشید که باعث شد  
صورت من به سمت بالا متمایل بشه و دسترسی اون به لبهام  
بیشتر شد...

توی حس ناب و شیرین بوسه هاش غرق بودم که یهو با صدای  
درشکه از جام پریدم...

"لعنت به وقت شناسیت ادموند"

دستی به صورتش کشید و با کلافگی مشهودی از سر جاش  
بلند شد... اینقدر قیافش بامزه شده بود که باعث ریز خندیدنم شد...  
تقریباً به نزدیکی در رسیده بود که نمیدونم چطور صدای خنده  
هاموشنید که برگشت و نگاهم کرد... شاید اونم مثل من قوه ی  
شنوایی خیلی قویه...

کاملاً متوجه ی تغییر حالت چهرش از کلافگی به سرگرم شدن  
شدم و این تغییر حالتش برام جالب بود  
یعنی فقط با خندیدن من حالش بهتر شد؟ با اسن فکر لبخندم خود به  
خود عریض تر و شادتر شد...

باباز شدن درتونستم مرد میانسالی رو در چهارچوب در ببینم که  
باراهنمایی رین در حال اومدن به سمت جایی که من نشسته  
بودم بودن.

بعد از احوال پرسسی های معمول مشخص شد که این مرد وقت  
شناس و به عبارت دیگه خروس بی محل آقای دکتری اند که  
رین برای معینه ی پای آسیب دیده ام خبر کرده...

بعد از معاینه ی پام مشخص شد که پام آسیب چندانی ندیده و  
یک کوفتگی و ضرب دیدگی ساده است و برای اینکه  
زودتر خوب شه اونو باندپیچی کردویک سری قرص آرامبخش

از توی کیفش به رین داد که همون لحظه دو تا قرص برای کاهش دردم بالیوان آبی که رین زحمتشو کشید خوردم.

اینطور که معلوم بود آقای دکترمون شخصیت خیلی شاد و بذله گویی داشتند و خیلی هم مهربون بود و حتی چندتا شوخی هم بارین که از اول تا آخر معاینه ی پای ضرب دیده ام بالای سرم دست به سینه و اخمو مونده بود کرد که باعث خنده ام شد اما توی حالت صورت رین هیچ تغییری ایجاد نکرد.

با وجود مهربونی و محبتی که توی صحبت ها و نگاه آقای دکتر ساموئل نام احساس میکردم ولی کلافگی و ترس عجیبی رو توی نگاهش می دیدم که برام خیلی عجیب بود.

مدتی بعد از خوردن قرص آرامبخش کم کم متوجه ی کم شدن نامحسوس دردیام شدم و برای این اتفاق خدارو شکر کردم چون من ادمی نیستم که خیلی پتانسیل تحمل درد کشیدن رو داشته باشم

البته شاید چون تا به امروز به غیر از زخم های کف دست هام وزانو هام دردوران بچگیم که اون هام به سرعت خوب میشدن بدنم زخم دیگه ای برنداشته این تصور رو داشتم چرا که با اتفاقات دیروز مشخص شد همچین هم تحمل دردم پایین نیست و توی شرایط سخت تا حدنه چندان زیادی هم میتونم مقاوم باشم...

بایک دستم همه ی موهامو روی شونه راستم ریختم سعی  
کردم یکم بادستم مرتبشون کنم که متوجه ی نگاه خیره ی  
دکتر روی سمت چپ گردنم شدم...

"خدا یا فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتونم همچین نشانی رو جایی  
غیر از کتابها ببینم"

با صدای غرشی که طرف رین بلند شد دستش نیمه ی راه  
رسیدن به گردنم متوقف شد و با ترسی که به راحتی از توی نگاه  
و صورتش قابل مشاهده بود به رین نگاه کرد...  
عکس العمل رین باعث شد که تعجبم از حرفها و کارهای  
دکتر رو به کلی فراموش کنم...

حتی هنوز هم توی شک بودم که اون صدای غرش از دهن  
رین خارج شده یا حاصل تخیل من بود...  
چون این صدایی نبود که از دهان یه انسان خارج شه بیشتر  
شبیه صدای یک حیوان وحشی بود  
اتفاق های بعد از اون اونقدر سریع پیش اومد که وقتی برای  
تمرکز و فکر کردن بهم نداد...  
بعد از اون ترس دکتر به سرعت وسایلو جمع کرد و  
بعد از خدا حافظی کوتاهی رفت...

طی مدت زمانی که رین برای بدرقه ی دکتر رفت فرصت  
کردم یکم خودمو جمع و جور کنم... یک استرس و هیجان  
شیرین توی دلم بود که وقتی رین برگرده چی میشه...

یعنی بوسه ی نیمه کارمونو تموم میکنیم؟ بازم میتونم طعم شیرین لب هاشو بچشم...

فکر کردن به رین و بوسمون باعث شد یاد گرمای بدنش بیفتم... لبهانش خیلی گرم و لطیف بودن... لعنتی کاملاً متوجه ی سفت شدن نوک سینه هام به خاطر فکر کردن به رین بودم... سعی کردم باکشیدن چندتا نفس عمیق خودمو آروم کنم..

اما همه ی خودداریم بادیدن رین که کنار چهارچوب در بهم زل زده بود از بین رفت... نگاهش گرسنه و وحشی بود... نوعی که باعث شد از اضطراب و هیجان به خودم بلرزم... باچندقدم بلندوسریع فاصله ی بینمونو پرکردوبه سمتم اومد...

تنها چیزی که بعدش فهمیدم این بود که منو از روی مبل بلندکردو بعداز نشستن خودش منو روی پاهاش نشوند به صورتی که پاهام یک طرفش روی مبل بودن و خودم در اغوشش

دستهاش سفت و سخت منو دربرگرفتن و لباس رو روی لبهام گذاشت...

بدنش سفت و محکم بود و بازوهای قوی اش به دورم حلقه شدن حرکات دهانش ماهرانه و لذت بخش بود... نمیدونم از کجای بوسه ی ناگهانی وبدون انعطاف اما پراز لذت و داغش شروع به همراهیش کردم

دست هامو به دورگردنش حلقه کردم ومثل خودش حریصانه امانابلد ومبتدی جواب بوسه هاشو دادم...

دیوانه وار میخواستم لمسش کنم... انگشت هامو به درون موهای پرپشت و نرمش فرستادم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم سینه های تحریک شدم کاملاً به سینه و بالاتنه اش چسبیده بود و به راحتی میتونستم گرمای بدنشو از بین لایه های لباسهای بینمون احساس کنم

دستها و بازوهای محکمش پیچک و اربه دورتم پیچیده شده و منو در برگرفته بودند.

وقتی بازبونش زبونمو لمس کرد نتونستم خودمو کنترل کنم و یک آه تقریباً بلند از بین لبهای به هم چسبیدمون خارج شد... انگار که باشنیدن آهم جری تر شده باشه چراکه بوسیدنشو عمیق تر کرد و زبونمو مکید که باعث خیس شدن بین پاهام شد وقتی که نفس کم اوردم متوجه شد و فقط در حدی که هوا برای تنفسمون بتونه بینمون جاری بشه ازم فاصله گرفت...

پیشونی هامون اینبار نقطه ی اتصال صورت هامون به هم بود چشم هامو باز کردم و به به چشمهای محشرش خیره شدم... چشمهایش برق میزدن و پراز خواستن بودن....

من هیچوقت توی خوندن چشمها ماهر نبودم ولی از وقتی که رین و دیدم انگار که هر لحظه با چشمهایش باهام حرف میزنه...

و عجیب تر اینکه میتونم به خوبی حرف چشمهایشو بخونم...

انگار تمام زندگیم منتظر غرق شدن توی این چشمها بودم... نمیدونم چرا با نگاه کردن بهش حس دلتنگیم بیشتر میشه... برام مثل گمشده ایه که بعد از مدتها پیداش کردم...

یک گمشده از وجود خودم ... تیکه ای از خودم .... شاید هم تیکه  
ای از قلب و روحم ...

نفس نفس میزدم سعی میکردم اکسیژن بیشتری رو توی ریه  
هام بفرستم که دوباره لب هامو به کام خودش کشید ...

این بوسه فقط یکم از بوسه ی قبلی ملایم تر بود و بادستی که  
پشت گردنم گذاشته بود مشغول نوازش گردن و پشت گوشم شد  
که ناله ای از سر رضایت کردم و موهاشو بیشتر توی چنگ  
کشیدم ...

گازهای ریزی که به لب هام میزد منو بیشتر از قبل تحریک  
میکرد ...

بعد از چند بوسه ی دیگه لبشو از روی لبم جدا کرد اما از صورتم  
فاصله اش نداد و شروع کرد به زدن بوسه های ریز کنار لب و  
چونم ...

بابوسه ی ریز و مرطوبی که زیر گوشم زد نتونستم دیگه تحمل  
کنم و سرشو بالا کشیدم و دوباره مشغول بوسیدن هم شدیم ...  
از بوسیدنش سیر نمیشدم و مثل تشنه ای بودم که به آب رسیده  
ام ...

هرچی بیشتر میبوسیدم و میچشیدمش سیر نمیشدم و دلم  
بیشتر میخواست ...

منم به تقلید از اون اروم لب پایینشو بین دندون هام گرفتم اروم  
فشار داد که با صدای بسته شدن در شکه از هم جدا شدیم ...  
همونطور نشسته توی آغوشش سرمو چرخوندم و به سمت  
درنگاه کردم که بادیدن دختر تقریبا درشت و هیکلی که توی



چهارچوب در خشکش زده بود احساس کردم که خون توی  
 رگ هام یخ بست...  
 تمام این مدت فقط داشتم خودمو گول میزدم...  
 اون واقعا باکسیه... یک دوست دختری یا یک همسر داره و حالا اون  
 منو باپارتنرش توی همچین وضعیتی دید...  
 توسط حس شرمساری کاملاً احاطه شدم و خواستم سریع از روی  
 پاهاش بلندشم که دست هاشو محکم تر دورم پیچید و مانع شد...  
 صداشو که شنیدم که خطاب به اون دختر که اندازه ی من شکه  
 به نظر میرسیدگفت:  
 "قراره تمام روز رو همونجا بمونی؟"

انگار که با این حرفش دختر از شک خارج شد و به خودش او مد  
 چرا که بالبخند گشاده و بزرگی به سمتون قدم برداشت...  
 بالبخندش کاملاً سوپرایزم کرد همینطور حس آرامش و راحتی  
 خیال زیادی رو توی وجودم پخش کرد.  
 چرا که فهمیدم رابطه ی رین با این دختر زیبا و خوش قد و بالا  
 اون چیزی که من فکرشو میکردم نیست...  
 هنوز نمیدونم کیه اما همین که میدونم همسر و یادوست دخترش  
 نیست کافی به نظر میرسه برام... حداقل در حال حاضر...  
 "فکر میکنم بدموقع سر رسیدم"  
 دختر تک خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد:  
 "البته با این نگاه خصمانه ی تو و شکه ی این خانوم کوچولو  
 دیگه فکر نمیکنم مطمئنم بدموقع رسیدم"  
 چشمکی هم ضمیمه ی حرفش کرد و روی مبل روبه روییمون  
 نشست...

کاملاً مشخص بود که دختر شر و شیطونیه و میتونستی  
از چشمات کاملاً اینو بخونی...  
از بودن روی پای آگرین خیلی خجالت زده بودم ولی هر بار که  
برای بلند شدن از روی پاهات تقلایی میکردم حلقه ی دستهاشو  
دور کمرم محکم تر میکرد... و به کل اجازه ی تکون خوردن  
رو ازم گرفته بود...  
"بهتره خودتو به زحمت نندازی تا اون نخواد نمیتونی از بغلت  
بیرون بیای"  
خنده ی نمکینی کرد و این بار خطاب به آگرین گفت:

"خوب تو هم ولش کن دختره از خجالت داره آب  
میشه... صورتشو نگاه کن چقدر قرمز شده... البته نمیتونم  
باقطعیت بگم به خاطر خجالتت یا کاری که چند دقیقه پیش  
مشغولش بودید"  
به سمت آگرین برگشتم و سعی کردم از چهرش احساسشو  
نسبت به مزاحم شماره دو (شماره یک دکتر همون دکتر ساموئل  
بود) بفهمم...  
اما بادیدن شهوت و گرسنگی شدیدتوی نگاهش به سختی پیچ  
و تاب خوردنم رو توی اغوشش کنترل کردم...  
زبونمو روی لب هام کشیدم که نگاهش خیره ی لب هام شد...  
احساس کردم سرش داره بهم نزدیک تر میشه عار غم میلم  
برای اینکه جلوشو بگیرم گفتم:

"خواهش میکنم بزار بلندشم... اینجوری راحت نیستم... خیلی  
خجالت میکشم"

نگاهشو از حرکات لب هام گرفت و به چشمام دوخت و اروم  
مثل خودم پیچ پیچ وار گفت:

"باشه میزارم بلند شی ولی فقط چون هنوز عادت نکردی  
وگرنه جای تو فقط و فقط اینجا و توی بغل منه... من همیشه  
اینقدر حرف گوش کن نیستم"

بعداز حرفش نیشخندی زد و باتفریح به چهره ی سرخ شده ام  
نگاه کرد..

قبل از اینکه منو از روی پاهاش بلندکنه خم شد و کوتاه و سریع  
لبهامو بوسید و بعد منو روی مبل، کنار خودش نشوند...  
از این کارش خنده ام گرفت حتی موقع کوتاه اومدن هم  
باز کار خودشو انجام میده...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و تاجای ممکن منو به خودش  
چسبوند.

بازم توی اغوشش بودم طوری که بالاتنه ام کاملاً از پشت توی  
بغلش بود و سرم روی سینهش و تقریباً توی اغوشش لم داده  
بودم.

اینجوری برام سخت بود ولی یک حسی بهم میگفت اگه  
اینبار هم اعتراض کنم هیچ نتیجه ای به دست نمیارم...  
پس ترجیح دادم همونطوری بمونم و تمرکزمو بزارم روی  
دختر خوش قدوبالای رو به روم که بانیش باز به مازل زده  
بود...

اما باوجود دستش که اروم مشغول نوازش پهلوام بود و گرمای  
سینه ی پهن و عضله ایش ایکار تقریباً غیرممکن بود...

کاملاً مشخص بود اون دختر هم برای شناخت هویت من  
کنجکاو شده...

چرا که بعد از مکث کوتاهی گفت:

"مطمئن باش هر قدر منتظر بمونیم رین مارو به هم معرفی  
نمیکنه پس خودم زحمتشو میکشم ..من گوئیور ام...  
خواهر رین"

منم دالیام ...دالیاسوان..از اشناییت خوشبختم گوئیور"

"منم از اشناییت خوشبختم دالیا"

"لیا... میتونی لیاصدام بزنی ..اینجوری راحت ترم ..در واقع

همه همینجوری صدام میزنن"

"تو هم میتونی منم گوئن صدا بزنی ...خوب لیا تو دوست دختر

رین هستی؟ اهل کجایی؟ من تا حالا تورو توی این منطقه

ندیدم"!!!

یهو نگاهش به پای باند پیچی شده ام افتاد و چشماش گشاد شد

"اوه خدایه بزرگ چه اتفاقی برای پات افتاده؟"

لبخند کوچیکی بابت نگرانیش زدم و گفتم:

"از اسب افتادم ولی حالم خوبه...دکتر معاینه ام کرد و گفت که

یه پیچ خوردن و ضرب خوردگی ساده است"

"اوو چه دردناک منم قبلاً تجربه ی افتادن از اسبو"...

نگاهش که به قسمت چپ گردنم افتاد حرفشو قطع کرد و بهم

خیره شد...نگاهش بین صورت و گردنم در گردش بود... (رین

قبلاً برای دسترسی راحت تر به گردنم همه ی موهامو روی

شونه ی راستم ریخته بود)...

بعد از مدتی شکه وبا من من کردن به حرف اومد:

"خدایا!.. پس.. پس تو.. واقعا همونی؟ تو.. تو واقعی هستی؟... من فکر میکردم همش دروغ و اغراق"....  
"گوئن"!!!..

صدای پراز قدرت و هشدار دهنده ی رین باعث ساکت شدنش شد... باترس و حیرت به رین خیره شده بود و چشماش گشاد شده بودن...

سرمو چرخوندم و به رین خیره شدم... بانگاهی سفت و سخت به خواهرش زل زده بود...

اینجاچه خبره؟ منظورش از اینکه من همونم چی بود؟ چرا این حرفارو زد؟ ...

از همه مهمتر چرا اگرین اینطوری هشدار دهنده و ساکت کننده صداش زد؟

واقعا گیج شده بودم و نمیفهمیدم که اینجاچه اتفاقی داره میفته!!!..

این نوع صداکردن یعنی اینکه رین نمیخواست گوئن بیشتر از این حرف بزنه....!!! اما چرا؟؟!!

ترس و تردید توب وجودم رخنه کرد و سعی کردم خودمو از آغوشش کنار بکشم...

من باید بفهمم که اینجاچه خبره..!! اما وقتی سعی کردم از حلقه ی دستاش به دورم خارج بشم اجازه نداد و محکم تر منو دربرگرفت.

نگاه سؤالی و پراز اخمشو به چشمام دوخت که باعث شد دست از تلاش بکشم...

سعی کردم خودمو نبازم پس منم مثل اون اخماموتوهم گشیدم و بهش زل زدم..

اما بعیدمیدونستم نگاهم یک صدم جدیت و تأثیر ی که نگاه اون روی من داره رو داشته ...تخسی نگاهمو بیشترکردم و اروم گفتم:

"ولم کن"

"یه دلیل بیار که به خاطرش ولت کنم"

"خوب چون من اینجوری میخوام"

"دلیل قابل قبولی نیست"

"چرا؟"

"چون من خوب میدونم که تو دلت میخواد حتی بیشتر از این

بهم نزدیک بشی نه اینکه ازم فاصله بگیری"!!!

"چی باعث شده که همچین فکری بکنی؟"

"چون خودمم دقیقاً همین حسو دارم...دلم میخواد هرچه بیشتر

فاصله هارو از بین ببرم وداشته باشمت"!!!..

بااین حرفش هرچی فکرو خیال و ترس بود از وجودم رخت

بست و رفت...ومن محو برق نگاهش شدم..

خدایا! این چشمهاچی درون خودشون دارن که اینجوری منو

اسیر کردن.!!!؟

باقیافه ی سرگرم شده بهم زل زد و باشیطنت گفت:

"خوب چی شد؟"

نفسمو باشدت بیرون دادم و سرمو برگردوندم و دست به سینه

سرجام اروم گرفتم.

مطمئنن بااین هیکل ریزه میزه ام زورم بهش نمیرسه پس  
ترجیح دادم خودمو اذیت نکنم و آروم بگیرم.  
صدای خنده ی توی گلویش رو کنار گوشم شنیدم و بعد هم  
صدای خودشو:

"پری کوچولو ی من"

از لفظ پری کوچولو گفتنش لبخندی روی لبم نشست و از  
ضمیر مالکیتی که استفاده کرد غرق لذت شدم...  
و کلا فراموش کردم چرا میخواستم از آغوشش خارج بشم...  
بهم گفت 'پری کوچولو' یعنی فکر میکنه من مثل پری هام؟ یعنی  
از نظرش زیبام؟  
به گوئن نگاه کردم که سرش پایین بود و مشخص بود عمیقل  
توی فکره...  
اینجوری که اون توی فکره بعید میدونم اصلا متوجه ی پیچ پیچ  
های ماشده باشه...

یه دفعه مثل اینکه سنگینی نگاهمو حس کرده باشه سرشو  
بلندکرد و لبخند بی حالی بهم زد...  
دیگه از اون همه انرژی و شادی اولیه ی توی صورت و  
چشمش خبری نبود.  
فکر اینکه من باعث این حال بد اونم باعث شد حس بدی بهم  
دست بده...

اصلا دلم نمیخواست باعث ناراحتیش باشم.. هرچی نباشه من  
اینجا فقط یک مهمون ناخوانده و مزاحم بر اشون...  
"داداش من اتاق مهمونو برای لیاآماده میکنم"

"نیازی به اینکار نیست اون پیش من و توی اتاق من  
میمونه"

دهن گوئن هم مثل من از این حرف رین باز مونده بود...  
منظورش چیه که پیش اون میمونم؟! درسته که واقعا دلم  
میخواد کنار اون و توی اغوشش باشم اما رفتار اون دیگه خیلی  
گستاخانه است.

اون حتی از من نپرسید که اینو میخوام یانه..

"خیلی ممنون از لطفتون اما گه بتونم یه تماس بگیرم  
مادر بزرگم میتونه یه نفرو بفرسته دنبالم... اینجوری بیشتر از  
این مزاحمتون نمیشم"  
"میتونی بامادر بزرگت صحبت کنی ولی فقط برای  
باخبر کردنش از حالت... اون نمیتونه هیچ کس رو برای بردنت  
به اینجا بفرسته"!!!  
"چی؟! اما چرا؟!"  
"چون هیچ کس خارج از ناردن حق ورود به اینجا رو  
نداره"!!!..

اینبار گوئن بود که جوابمو داد... یه جوری صحبت میکرد که  
انگار داره درباره ی یک چیز کاملا بدیهی و کاملا مشخص  
صحبت میکرد که من باید اونو مدونستم!!..  
"گوئن"

باز هم صدای اخطار دهنده ی رین و چهره ی ترسیده ی  
گوئن!!!

"اوم.. خوب پس من میرم تا وان حموم اتاقتو برای لیا آماده  
کنن فکر کنم به یک دوش گرفتن احتیاج داری"



بعدکه انگار یه چیزی رو به یاد آورده باشه ابروهاشو بالا انداخت و به پام اشاره کرد و گفت:

""ولی بااین پای باند پیچی شده چطور میتونی دوش بگیری؟""

یکم فکر کردو بعدباشکنی که زد گفت:

""فکرکنم بتونیم دورشو با نایلون ببندیم اما اینجوری دیگه باید بیخیال وان بشی""!!

من نمی توانم تمام گاهای خوب دنیا را به تنهایی انجام بدهم ، اما دنیا به تمام کارهای خوبی که من می توانم انجام بدهم نیاز دارد.

""چی؟ نه...!! من که گفتم نیازی نیست به خصوص که من توی اتاق رین نمیمونم""

""گوئن توبهتره که دیگه بری...یه سری هم از لباسهای خودتو برای لیابزارتوی اتاق""

""بایک نگاه پراز لذت به سرتاپای من بانیشخند ادامه ی حرفشو از سرگرفت:

""هرچندکه مطمئنم حسابی براش بزرگن""

سعی کردم لذتی رو که از شنیدن اسمم از زبونش برای اولین بار بردم رو نادیده بگیرم...

هرچندکه خیلی سخت بود...اسمو خیلی قشنگ و غلیظ تلفظ کرد.

اماگه اون فکرکرده که میتونه بااین نگاه پراز خواستن منو مجبور کنه توی اتاق اون بمونم کاملاً در اشتباهه...

بعدم منظورش از اون نگاه و حرفی که زد چی بود؟ یعنی چی که حسابی برام بزرگن؟ باشه قبول دارم ریزه میزه ام اما بالین وجود حسابی روی فرم و خوش هیکلم ... این چیزیه که بر اش کلی زحمت کشیدم...

"ببین من...""  
"گوئن""

حرفمو بااخطار دوباره ای که به گوئن داد قطع کرد و اجازه نداد که هیچ اعتراض کنم... کاملاً متوجه شدم که این مرد تحمل اینکه روی حرفش حرف بزنی رو اصلاً نداره... به گوئن که بعد از اخطار رین سریع به سمت پله ها رفت نگاه کردم و حتی وقتی که از تیر رأس نگاهم خارج شد نگاهمو از پله ها نگرفتم...

بالاخره باید یک جوری نارضایتیمو از این تصمیمش بهش نشون میدادم... هرچندکه همه ی وجودم له له میزد برای دیدن چشمه اش و لمس لبه اش... یهو از روی مبل بلندم کرد و منه شکه از حرکت سریعشو روی پاهاش گذاشت...  
"از این به بعد جای تو فقط اینجااست!!! حتی فکرشم نکن بزارم باز هم ازم دور بشی!!!"  
از حرفه اش و کاره اش شکه بودم اما یک حس شیرین مثل نوشیدنی عسل به رگ هام وارد میشه و باعث سرخوشیم میشه...

دست هاشو دوطرف صورت م گذاشت و این بار بر عکس دفعات  
قبلی نرم و شیرین لب هامو بوسید.

اول یه بوسه روی هر کدوم از لب های بالایم و پایینم زد  
بعدهم اروم لب بالایمو مکید...  
بوسه زد و باز مکید... در عرض چندثانیه دوباره داغ و پراز  
خواستن شده بودم.  
یکم روی پاش جابه جاشدم که با چیزی که حس کردم خشکم  
زد...

دیگه نمیتونستم تکون بخورم... انگار متوجه ی حالم شد که  
بعداز زدن بوسه ی ریزی زیر گوشم که حالمو دوچندان بد کرد  
کنار گوشم نوعی که حرارت نفسش داشت اتیشم میزد با صدای  
خماری گفت:

"میبینی باهام چیکار میکنی؟! اداری نابودم میکنی...!!! کاری  
میکنی که خواستنت منو از پابندازه!!! بعدچطور انتظار داری  
اجازه بدم ازم فاصله بگیری و جایی غیر از اتاق و تخت من و  
توی اغوش من بخوابی؟!"

با هر کلمه ای که میگفت حرارت بدنم بالاتر میرفت.. دوباره لب  
هامو به کامش کشید و مشغول بوسیدن و مکیدن شد.  
منم تاجایی که نفسم بهم اجازه میداد همراهیش میکردم و جواب  
هر بوسه اش رو مثل خودش با شور و هیجان میدادم.  
دستش به زیر تاپ استین حلقه ای تنم رفت و دستشو به روی  
ستون فقراتم کشید.

داشتم از حرارت دستش که در حال بالا پایین شدن روی کمرم بود اتیش می‌گرفتم...  
 سرشو توی گردنم فرو برد و مشغول بوسیدن و مکیدن گردنم شد...  
 پوست گردنمو بین لبهاش می‌گرفت و خیس و مرطوب بوسه میزد.

از لذت زیاد موهاشو چنگ زدم و سرمو به پشت خم کردم و دسترسیشو به گردنم راحت تر کردم...  
 مطمئن بودم گردنم به خاطر بوسه ها و مکیدن هاش کبودمیشه...

با دست از ادش تیشرتمو از روی سینه هام کمی پایین کشید و تاجایی که لباسم بهش اجازه میداد مشغول بوسیدن پوست بالای سینه هام شد..  
 سرشو بالا آورد و بوسه ی محکمی از لبهام گرفت.  
 باشنیدن صدای پایی سریع سرمو عقب کشیدم و به سرعت خودمو از روی پاهش به روی مبل کشیدم و نشستم.

در لحظه ی اخر گوئو دیدم که از پله ها پایین و به سمت ما میومد.

سعی کردم بادست هام موهای آشفتمو یکم مرتب کنم ولی بعید میدونستم خیلی موفق شده باشم.

اصلا نمیتونستم به رین نگاه کنم که ببینم وضعیت اون  
چطوره...

هنوز خیزی لبهاتو روی لب هام حس میکردم.  
دست هامو دوطرف صورتم که داشت از حرارت میسوخت  
گذاشتم سعی کردم تنفسمو عادی کنم..  
مطمئن بودم که لب هام حسابی قرمز شدن و ورم کردن.  
نگاه خیره ی گوئن هم روی صورتم این موضوع رو تصدیق  
میکرد که کاملاً از اتفاقات اینجا آگاهه.  
دلَم میخواست از خجالت اب شَم و توی زمین فرو برم.  
باشنیدن صدای رین سعی کردم خجالتمو پس بزنم و ببینم چی  
میگه

"گوئن پسرارو پیداکن و بهشون بگو امشب میخوام سر میزشام  
ببینمشون. به گیب بگو که نگهبان های اطراف خونه رو  
بیشترکنه"

گوئن سری به معنای فهمیدن تکون دادو بدون هیچ حرفی به  
سمت در رفت و از خونه خارج شد.  
برگشتم و نگاه پرتعجبی بهش انداختم؛ منظورش از نگهبان  
چییه؟ من که موقع اومدن هیچ کس رو اطراف خونه  
ندیدم. اصلاً چرا باید نگهبان داشته باشن؟ یعنی خانواده ی مهم و  
سرشناسی هستن؟ یادشمن های زیادی دارن؟!  
بانگاه پراز شیطنتی که بهم انداخت اجازه ی بیشتر فکر کردنو  
ازم گرفت و کمک کرد که از روی مبل بلندو سرپاشم.

یه دستشو پشت کمرم و دست دیگشو زیر انوم گذاشت و به راحتی بلندم کرد و به سمت پله ها راه افتاد.  
صدای پراز شیطننتشو کنار گوشم شنیدم و باهر کلمه گرمای نفس هاش وجودمو به اتیش میکشید:  
"خوب شیرینم به نظر میرسه باز هم فقط من موندم و تو"

#نویسنده: محیا م

از مفهوم پشت حرفش سعی کردم باگزیدن لبم لبخندمو بپوشونم که اینبار صداشو همراه با یک شور و خواستن پراحساس شنیدم و نفسم از زیبایی حرفش بندامد.  
"حاضرم نصف زندگیمو بدم تا تو نصف دیگشو برام باصدای خنده هات پرکنی"  
سرشو به صورتم نزدیک کرد و پچ پچ وارگفت:  
"دیگه هیچوقت اینطوری به اموال من صدمه نزن شیرینم !!! فقط من حق دارم این خوردنی هارو گاز بگیرم"

حرفش مصادف شد با رسیدنمون به در اتاقش؛ بوسه ی کوچیک و شیرینی روی لب هام نشوند و سعی کرد همونطور که من توی اغوشتم بایک دستش در اتاق رو بازکنه.  
بعداز چندقدم به داخل اتاق منه شکه شده رو وسط اتاق روی پاهام قرار داد.

به سرتاسر اتاق نگاه کردم؛ احساس میکردم الیسم در سرزمین عجایب. نمیدونستم خوابم یا بیدار.

اتاق پر بود از حس آرامش؛ که انگار این آرامش رو رنگ های مورد علاقه ی من تکمیل میکرد.

تمام وسایل داخل اتاق تمی از رنگ های سفید و ابی کمرنگ بود. رنگ آبیش تقریبا مایل به سفید بود و همین هم تناسب فوق العاده و زیبایی رو توی اتاق به وجودمی آورد.

امانه این و نه اون تخت سفید بزرگ داخل اتاق اونو خاص نمیکرد؛ چیزی که این اتاقو خاص و متمایز میکرد دیوار شیشه ای سر تا پایی بود که ویو نفس گیری از جنگل رو به نمایش گذاشته بود. دیوار شیشه به بالکن بزرگ و جاداری باز میشد که از همینجا هم میتونستم بوی خوش گل های داخلشو استشمام کنم.

به خاطر همین دیوار شیشه ای اتاق از هجوم نور خورشید غرق نور و روشنایی بود.

روی تخت چندتالباس دخترونه شامل یه تاب و دامن یاسی رنگ وجود داشت که مطمئنن همون لباسهایی بودن که رین از گوئن خواسته بود برام آماده کنه.

یک بار دیگه به دور تا دور اتاق نگاه کردم. این اتاق دقیقا همون اتاق رویایی منه . اتاقی که همیشه توی رویاهام ارزوی داشتنشو داشتم.

اما این دیگه یک رویا و خیال نیست.

نمیدونم چرا فکر میکردم اتاق رین باید یک اتاق با تم تاریک و رنگ های تیره باشه .!!! شاید به خاطر قدرت و ابهتی بود که

ازش ساطع میشد و ادمو تحت تاثیر قرار میداد. اما این اتاق کاملاً با تصورات من متفاوت و فرق میکنه.

طی مدتی که من مشغول تماشای اتاق بودم یا در اصل غرق شدن توی فضای اتاق بودم رین به سمت یکی از دو دری که توی اتاق و کنار هم قرار داشتن رفت. بعد از باز کردن یکی از دو در دوباره به سمت اومدو بدون حرف بلندم کرد و توی حمام دوباره روی پاهام قرارم داد.

بعد به سمت یکی از قفسه های داخل حمام رفت و با یک نایلون توی دستش برگشت. با گرفتن شونه هام منو به سمت لبه ی وان هدایت کرد و بعد از نشوندنم جلوی پام زانوزد و پای باندپیچی شده ام رو داخل نایلون گذاشت و حسابی محکمش کرد که آب و رطوبت به داخلش نفوذ نکنه.

طی مدتی که مشغول بستن پای آسیب دیده ام بانایلون بود منم مشغول چشم چرونی بودم و نگاهمو روی تک تک اجزای چهره اش میچرخید و از دیدنش سیرنمیشدم.

نگاهمو به موهای سیاه و سرکشی که روی پیشونیش ریخته شده بودن و مشغول دلبری کردن ازم بودند دوختم. بی اراده دستم رو به سمت موهایش بردم و اونارو به عقب شونه کردم. که سریع سرشو بالا آورد و نگاهشو به چشمام دوخت.

به خاطر قدبلند و هیکل درشتش باوجود اینکه من روی لبه ی وان نشسته بودم و اونم جلوی من زانو زده بود اما باز هم چشم



هاش بالاتراز چشم هام قرار گرفت و منم عاشق این بودم که به سمت بالا و اون نقره فام های دوست داشتنی نگاه کنم.

میتونستم جرقه های احساس و نیازی که اطرافمون در حال جریان بودن رو حس کنم. نگاهشو به لب هام دوخت و سرشو بهم نزدیک تر کرد... مملو از حس نیاز و انتظار بودم. و هر لحظه منتظر تمام شدن این فاصله ی لعنتی بین صورت هامون بودم؛ که یهو از سر جاش پرید و پشتشو بهم کرد.

دست هاشو توی موهایش فرو کرد و چندبار موهایشو به چنگ گرفت و رها کرد. بدون حتی نیم نگاهی بهم به سمت در رفت و همونطور پشت بهم گفت:

"فکر کنم دیگه مشکلی برای دوش گرفتن نداشته باشی. برات یک حوله ی نو میارم و پشت در میزارم. من توی اتاق کناری باید به یک سری کار مهم برسم آگه به چیزی نیاز داشتی فقط کافیه که صدام بزنی سریع خودمو میروم".

بعد از تموم شدن حرف هاش با چنان سرعتی که از حمام خارج شد که شک کردم که در حال فرار کردن از منه!!! اما چرا؟

مگه این همون رینی نبود که طبقه ی پایین با اون شدت و اونقدر گرسنه و پراز خواستن منو میبوسید؟ حتی الان هم مطمئنم تونستم اون برق خواستن رو توی چشمهایش ببینم؛ و اونجوری که اون به لب هام خیره شده بود

مطمئن بودم که هر لحظه به سمت خم میشه و لب هامو به کام خودش میکشه اما....

لباس هامو از تنم خارج کردم و دوشو باز کردم. الان فقط یک دوش آب سرد برای از بین بردن حرارت تنم به دردم میخوره.

با اولین برخورد آب به تن برهنه ام موجی از انرژی به جسم خسته ام وارد شد.  
و مقداری از خستگی تنمو رفع کرد.

بعد از چند لحظه باز هم مثل همیشه دمای تنم بادمای آب یکی شدو دیگه سرمای آب رو حس نمی کردم و یک جورایی شبیه آب ولرم شده بود برام.

همیشه همینطور بوده برای من آب گرم یا سرد فرقی نداره و همیشه بدنم دمای خودشو بادمای آب تنظیم میکنه حتی اگه اون آب صد درجه دما داشته باشه یا چنددرجه زیر صفر باشه!!...

بعد از دوش گرفتن لباس ها و لباس های زیرمو شستم و همونجا اویزونشون کردم و گذاشتم که خشک شن تا بعدا بتونم ازشون استفاده کنم.

بادیدن خودم درون آئینه ی داخل حمام هین بلندی کشیدم و دستمو روی لب هام کشیدم.

لبهام حسابی ورم کرده و کبود شده بودن و روی گردن و بالای سینه هام پراز کبودی های کوچیک و بزرگ ناشی از مکیدن های رین بود.

دستم روی لپ هام که از حرارت در حال سوختن بودن گذاشتم؛ یعنی من تمام مدت با این وضعیت جلوی گوئن نشسته بودم؟

پس دلیل نگاه های شیطنت آمیز رین به لبهام همین بود!!  
 اروم در حمامو باز کردم و نگاهمو سرتا سر اتاق گردوندم و وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم دستمو بیرون بردم و سریع حوله ی پشت در رو قاپ زدم.  
 بعداز خشک کردن تنم حوله پیچ از حمام خارج شدم و بابیشترین سرعتی که پای آسیب دیده ام اجازه میداد به سمت تخت رفتم.

بعداز زیرو رو کردن لباس ها متوجه شدم که هیچ لباس زیری بین لباس های اهدایی گوئن وجودنداره پس به ناچار بدون پوشیدن لباس زیر تاپ و دامن رو به تن کردم.  
 تاب ، استین حلقه ای و یقه ی گردی داشت که حداقل یکی دوسایزی برام بزرگتر بود.

دامنش هم که مطمئن برای گوئن حداقل یکی دو وجب بالای زانوش میرسه و برای من تا روی زانو بود ولی درکل خیلی بد نبود.و همچنین حس پارچه ی ابریشمی لباس روی پوستم خیلی لذت بخش بود.  
 بعداز حمام کاملا سر حال شده بودم و خستگی توی تنم نمونده بود همینطور احساس میکردم که درد پام به طور قابل ملاحظه ای کم شده.

اما وقتی روی تخت نرم و بزرگ اتاق نشستم تا به خودم پیام خودمو دراز کشیده روی تخت پیدا کردم.  
 اه خدایا حس فوق العاده ای داشت. فکر نکنم تا به حال روی تختی راحت تر و گرم تر از این تخت خوابیده باشم.  
 بالشت زیر سرم اغشته به عطر تن اگرتن بود و همین هم برای برگشتن اون حس کرختی و بی حالی تنم کافی بود.  
 زیر لحاف خزیدم و به خودم قول دادم که فقط چند دقیقه دراز بکشم و استراحت کنم و بعد از اون حتما یک تلفن گیر بیارم و با ماماریتا تماس بگیرم.

اما نتونستم مقابل سوسه ی بستن چشم ها مقاومت کنم.  
 فقط پنج دقیقه... پنج دقیقه چشم هامو میبندم و بعد دنبال هرکاری که میخواستم انجام بدم میرم.

اینجا آخرین حرف هایی بود که برای خودم زمزمه کردم و بعدش بایک قول تازه به خودم به اغوش خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم: محسور کننده

### -آگرین

ته سیگارو زیر پام له کردم و نفسمو عمیق بیرون دادم.  
ای کاش میتونستم تبدیل شم و به دل جنگل بزنم.  
ولی بیشتر از دویدن دلم بودن توی اتاق و کنار لیابودن رو  
میخواد.

بعداز فرستادن درخواست برای ملاقات ملکه ایسلنزدی  
هرکاری برای منحرف کردن ذهنم از لیا و اتاق خوابی که  
طبق سلیقه ی اون آماده کرده ام انجام دادم .

اما چندان هم موفق نشدم.به هرکاری که دست میزدم فقط  
چنددقیقه طول میکشید تا تمرکز کاملمو روش از دست بدم.  
دیدن چهره ی شکه ی لیا بعداز دیدن اتاق خواب برام خیلی  
شیرین بود.در واقع همه چیز این دختر برای من شیرینه و  
دوست داشتنیه.

ولی الان فرصت مناسبی برای بااون بودن نیست به همین دلیل  
بااون سرعت از حمام و اتاق خارج شدم.  
من الان نگرانی های بزرگی دارم که نیازبه رسیدگی و حل  
شدن دارند.

گرگم میتونه یک مدت دیگه هم منتظر بمونه فعلا امنیت لیا در  
اولویت قرارداره.

و چیز دیگه ای هم که فکر مو مشغول کرده زمان تشنگی  
 لیاست با این همه هیجان و ترسی که اون این دوروز پشت  
 سر گذاشته میدونم که زمان تشنگیش نزدیکه.  
 و من باید قبل از این اتفاق ماهیت اصلیشو بر اش روشن کنم.  
 نمیخوام اون به خاطر چیزی که هست شکه بشه و یا بترسه. با  
 این اتفاق اون فقط ممکنه به خودش آسیب برسونه نه هیچکس  
 دیگه ای.

چون تنها چیزی که عطش اونو رفع میکنه خون منه ... فقط  
 من ...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه راه افتادم.  
 پشت در مکتی کردم و با ضربه ی ارومی که به در زدم در رو  
 باز کردم و داخل اتاق شدم.

اما بادیدن صحنه ی مقابلم سر جام خشکم زد و احساس کردم  
 قلبم ذره ذره مملو از حس شیرین داشتن اون شد.  
 اون اینجاست ... واقعا اینجاست و اینبار واقعیه.

شاید اولش شک داشتم که خوابم یا بیدار ... این رویاست یا  
 واقعیت ... اما هرچی بیشتر به صحنه ی زیبای مقابلم نگاه  
 میکردم بیشتر مطمئن میشدم که واقعیه و وهم و خیال نیست.  
 لیا دقیقا مثل رویاهام روی تختم به خواب رفته بود. با اون جثه  
 ی ریزش حتی یک چهارم تخت بزرگ رو هم اشغال نکرده  
 بود و تقریبا بین ملافه ها گم شده بود.

مشکی مو هاش با سفیدی یک دست تخت تضاد بی نظیری رو  
 به وجود آورده بود.

میدونستم که عروسکم خوابش تقریبا سنگینه و به راحتی بیدار نمیشه اما باز هم آروم و بی صدا به سمت تخت رفتم و لبه ی تخت نشستم.

خوشخواب تخت بر اثر وزنم تکونی خورد و مقداری به پایین رفت. دختر سرمایی من حسابی خودشو بین ملافه ها پیچونده بود.

فراموش کردم که درجه ی ترموستات رو تنظیم کنم. چون سرما نه روی من و نه روی هیچکدوم از اعضای این خونه تأثیری نداره.

ولی پری کوچولوم به سرما حساسه. یک گوشه ی ذهنم سپردم که بعدا به مشکل ترموستات رسیدگی کنم. فعلا نمیتونم از نگاه کردن به صورت ناز لیا دست بکشم.

وقتی که به این فکر میکنم قریب به بیست سال در حال دیدن و اغلب نزدیک بودن بهش نداشتمش و نمیتونستم خودمو بهش نشون بدم قلبم به درد میاد و فشرده میشه.

حتی نمیتونم بگم که تمام این سال ها چطور گذشت... من نه بیست سال بلکه انگار تمام عمرمو برای بالون بودن صبر کردم.

با انگشتم یک تیکه از موهاشوکه روی صورتش ریخته شده بود رو کنار زدم.

دست نرم و کوچیکشو توی دست هام گرفتم و از دیدن رشته های نقره ای تنیده شده دور دست هامون غرق لذت و غرور شدم.

نمیدونم چه مدت بود که مشغول نگاه کردن بهش بودم... نیم ساعت، یک ساعت یا شاید هم بیشتر!! اما تنها چیزی که حس میکردم ذره ذره آرامش بود که به وجودم تزریق میشد. به لب های سرخ و اتشینش نگاه کردم و نتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم.

این دختر دنیای منه... دلم میخواست کاری کنم که چشمای قشنگشو بازکنه و دنیامو برام رنگی کنه.

یهو چرخید و به پهلو و به سمت من دراز کشید که باعث شد ملافه از روی تنش کناررفت و نگاه من منحرف برجستگی زیبای سینه هاش شد.

این دختر میخواد تمام خودداری منو از بین بیره. به خاطر به پهلو بودنش تاب تقریباً بزرگ تنش از یک سمت کامل روی تنش نشسته بود و سینه های زیبا و تحسین برانگیزشوبه نمایش گذاشته بود.

به راحتی میتونستم نوک سفت شده از سرمای سینه اشو زیر پارچه ی نازک تاب توی تنش ببینم  
فحشی زیر لب دادم و سعی کردم نگاهمو از سینه های خوش فرمش بگیرم



اما لعنت به من اگه تونسته باشم به اندازه ی یک اینچ چشم هامو از اون چلوندنی های وسوسه انگیز منحرف کنم. نمیتونستم دست از فکر کردن به اینکه اون فقط یک تاپ و دامن نازک بدون لباس زیر تنش بردارم. سعی کردم به پایین تنه ی تقریبا برهنش فکر نکنم ولی این کار تقریبا غیرممکن به نظر میرسید..

"اون" چیز بین پاهام هر لحظه سفت تر و دردناک تر میشد. و برای خارج شدن بی تابی میکرد.

سرمو توی موهای فرو بردم و دم عمیقی از عطر موهایم گرفتم.

دوباره سر جاش تکونی خورد که باعث شد فحشی بدم. این دختر قصد دیوونه کردن منو کرده.

خم شدم روشو اروم ولی با تردید لبهاشو بوسیدم. دلم نمیخواست که باعث بیدار شدنم بشم اون برای خوب شدن نیاز به استراحت داره اما نمیتونم از بوسیدنش دست بکشم.

نرمی و لطافت لبهاش منو به خلسه ی عمیقی فرو برده بود باشنیدن زوزه ی یکی از گرگهای گروهم خشکم زد.

این یک زوزه ی معمولی نبود بلکه یک اعلام خطر بود.

لعنتی میدونستم نمیتونم خیلی بودن ارکلان رو توی ناردن مخفی کنم و دیر یازود محافظین نور متوجه ی حضور اون میشن اما به این زودی هم انتظارشو نداشتم.

سریع از روی تخت بلند شدم دلم نمیخواست لیارو تنها بزارم اما چاره ای هم جز این نداشتم.

میدونستم که خونه کاملاً امنه ولی باز هم یک ورد برای اتاق خوندم که در نبود من لیا نتونه از اتاق خارج بشه. باشنیدن زوزه ی بعدی سریع از اتاق خارج شدم و بعداز طی کردن راه پله ها به سرعت از خونه بیرون زدم. بعداز یکم دویدن به سمت جنگل تبدیل شدم و به سمت محل اجتماع رفتم. قبل از دور شدن از خونه با ذهنم از سیدنی خواستم که اون و بقیه ی نگهبان ها تمام حواسشونو به خونه بدن و اجازه ی نزدیک شدن هیچکسو به خونه ندن..

حین دویدن متوجه ی حرکاتی در اطرفم شدم و قبل از دیدن گیب و میگل در دوطرفم بوی تنشونو حس کردم.

به شنیدن زوزه ی بعدی سر عتمو در حدی زیاد کردم که درخت های اطرافم مثل سایه هایی از جلوی چشم محو میشدن. با نزدیک شدن به دشت ساروان اول باد بوی ملاقات کننیده هارو به مشام رسوندو بعد از مدت کوتاهی تونستم هیبتشونو ببینم.

بارسیدن بهشون شیفت دادم و دست به سینه نگاهشون کردم.

اما میگل و گیب همونطور به صورت گرگ باقی موندن و من به خوبی از علت این کارشون آگاه بودم

میدونستم که میخوان در صورت ایجاد وضعیت تهدید کننده ای آماده ی حمله و مبارزه باشن.

هرچند که میدونستم اونها اینقدر احمق نیستن که یک مبارزه ی بی سرانجامو راه بندازن.  
 چون که اونا هم مثل من خوب میدونن که اگه مبارزه ای صورت بگیره بدون شک پیروزش ماییم.  
 چون هم از لحاظ تعداد و هم از لحاظ قدرت بهشون برتری داریم  
 به راحتی میتونستم هفت، هشت گرگ عظیم الجثه وقوی رو که جای جای دشت پر شده اند رو ببینم.  
 و همینطور هم خوب میدونستم که تعداد بیشتری هم توی جنگل و پنهان از نگاه ها قرار دارنند.  
 و مطمئن اونا هم از این حصور نامحسوس افرادم آگاهن.  
 چرا که به راحتی میتونستم اینو از ترس سایه انداخته روی چهره هاشون بخونم.  
 تقریبا جزء آخرین نفرات رسیده بودم و قبل از من افسونگرها و جادوگرها... دیمون ها... خوناشام ها... پترفای ها... الف ها... سانتور ها... پریسکات ها و تقریبا همه ی نژاد های جنگل اسرار البته به غیر از پری ها حاضر بودن.

""هاا بالاخره ملکه تشریف فرما شدن""

ندیده هم میدونستم که رافائل این لحن پراز تمسخر رو فقط در مقابل ملکه ایسلنزدی ، ملکه ی پری ها به کار میبره.  
 بارسیدنشون به ما ملکه ودوتا از همراهانش تبدیل شدن و بقبه پری ها در دشت ساروان پخش شدن.

"خوب حالا که همه حاضر هستند فکر میکنم وقتش باشه که شروع کنیم!!!"

بعد از این حرف دبرای جادوگر اینبار جیسون بود که به حرف او مد و گفت:

"درسته... همه هم میدونیم که چرا اینجا جمع شدیم!!!  
نگهبانان نور متوجه ی حضور ارکلان توی قلمرو شدن و مطمئن همه هم خوب میدونن که اون الان کجا و با کیه!!!"

بعد از این حرف جیسون نگاه همه ی حاضران به من دوخته شد.

\*\*\*\*\*

## فصل ششم : دشت ساروان

همه ی حاضرین در دشت ساروان نگاه خود را به الفای پر قدرت گرگینه ها دوختند و در سکوت نظاره گرا بودند.

آگرین بدون هیچگونه تنش و یا نگرانی در رفتار و چهره اش و در کمال خونسری چهره ی تک تک افراد حاضر در دشت را از دیده گذراند.

بعداز گذشت بیست سال همگی تقریباً حضور ارکلان را فراموش کرده بودند تا اینکه با درخشش رنگین کمانی گوی نور آن هم بعداز مدت زمان بیست سال همه و ترس در دل تک تک افراد نژادها به خصوص سردسته های آنها ایجاد شد.

""ارکلان جایی قرارداره که بهش تعلق داره""!!

""اما بودن اون اینجا برای ما چیزی جزء سیاهی و مرگ به همراه نداره"".

رین به دنیل نگاه کرد... سخت بود که به دنیل و افراد هم نژاد او نگاه کنی و توجهت به بدن نیمه اسب و نیمه انسان او جلب نشود.  
البته اگر جزئی از ساکنان جنگل اسرارباشی از این قاعده خارج میشوی.

رین هنگام جواب دادن مستقیماً به چشمان دنیل نگاه کرد؛ چراکه او خوب میدانست برای گذاشتن بیشترین تاثیر بر روی مخاطبت باید مستقیم به چشمانش نگاه کنی و حتی یک لحظه نیز نگاهت نلغزد.  
چراکه در این صورت آنها لغزش چشمانت را به پای ترس و ضعفت میگذارند.  
به خصوص اینجا در جنگل اسرار که بازی قدرت و برتری است و هرچه قدرتمندتر باشی جایگاهت نیز بالاتر است.

و در صورت نشان دادن ضعف به نوعی تورا محو میکنند که گویی از ابتدا نیز وجود نداشته ای.

رین\_ "ترس و ضعف خودتونوبه پای اون ننویسید!!! حداقل اینقدر شجاعت داشته باشید که بتونید بگید ترس و نگرانی اصلی شما از جنگیدن و مبارزه کردنه!!".

رافائل پسر کارانوس سردسته ی خون آشامان ناردن که بسیار تندخو و تند مزاج بود با این حرف رین جبهه گرفت و به سرعت گفت:

"اینکه مامیترسیم یا نه هیچ چیزی رو این وسط تغییر نمیده. هیچکدوم از ما آمادگی و یا علاقه ای به جنگیدن نداریم. اونم جنگی که بدون هیچ تردیدی پیروزش ما نیستیم"

دبرا\_ "اون دختر بیست سال پیش باید میمرد و اونوقت تمام این در دسرها تموم میشد اما به خاطر محافظت احمقانه ی تو حالا اون زنده است و همه ی ما در آستانه ی یک جنگ ناخواسته و تحمیل شده قرار گرفتیم. دیریا زود ارگال از وجود اون دختر مطلع میشه و تا نابود کردن کاملش از حرکت باز نمی ایسته!!!"

رافائل\_ "درسته و هیچکدوم از ما اینو نمیخوایم. تنهاراهی که باون بتونیم از این جنگ حتمی جلوگیری کنیم مرگ اون دخ..."

باغرش بلند و هولناکی که از دهان آلفای گرگینه ها خارج شد  
گرد ترس و وحشت بر چهره ی رافائل و بسیاری از افراد  
حاضر در آن جمع نشست.

رافائل با شجاعت کاذبی که سعی در نشان دادن آن داشت به  
صورت آلفا نگاه کرد که هم اکنون از خشم قرمز شده و رگ  
های پیشانی و گردنش برآمده شده بودند.  
همه ی گرگ های حاضر در دشت باتبعیت از آلفایشان در  
حالت تدافعی قرار گرفته و دندان های برانشان را به نمایش  
گذاشتند.

رین به سمت رافائل قدم برداشت و در یک قدمی او ایستاد.

کارانوس که برای پسرش احساس خطر کرده بود قصد رفتن  
نزد آلفا و حمایت فرزندش را داشت که راهش توسط دو گرگ  
گرگ عظیم الجثه و خشمگین بسته شد.  
گرگ ها نیز از خشم و عصبانیت آلفایشان بهره مند شده بودند  
و چرا عصبانی نشوند!؛ هرچه نباشد بحث سر جفت و مانیای  
آلفایشان بود.  
و چه کسی بین گرگینه ها هست که از وابستگی و عشق رین به  
لیا خبر نداشته باشد.

گرگینه ها بیشتر از بقیه ی ی نژادها درباره ی پیوند و جفت  
ابدی میدانستند.

هرچندکه در هر نژادی اشخاص ممکن است بتوانند جفت خود را پیدا کنند اما این احتمال همیشه در گرگینه ها بیشتر از بقیه ی نژادها بوده است.

همه ی حاضرین با ترس و کنجکاوی نظاره گر این قدرت نمایی آفا بودند و هیچکدام قصد مداخله نداشتند. چه بسا بعضی از آنها نیز از این اتفاق خوشحال بودند چراکه از زبان تند و تلخ رافائل بی نصیب نمانده بودند. رین که با عصبانیت تمام به رافائل نگاه میکرد شمرده شمرده و از میان دندان های به هم فشرده اش گفت:

"بهتره اینو از همین الان به خوبی آویزه ی گوشت کنی پسر کارانوس ، من با دستای خودم جون اون کسی رو که فکر صدمه رسوندن به مانیای منو حتی از ذهنش بگذرونه رو میگیرم چه برسه به اینکه به زبونش هم بیاره. اگه هنوز زنده ای و منو نگاه میکنی بدون که به خاطر اینه که گفتن این حرفو از روی نادونیت گذاشتم ولی هیچ وقت فرصت دومی وجود نداره!!!"

رین برگشت و تک تک افراد حاضر در جمع را از نظر گذاراند و حرف آخرش را خطاب به جمع گفت:

"من بیست سال پیش به خاطر لیا مقابل همه ی شما ایستادم و باز هم به خاطر آرامش خیال احمقانه ی شما اونو از خودم دور کردم!!! اما ان اتفاق برای بار دوم تکرار نمیشه!!...چه بخواید و چه نخواید این جنگ اتفاق میفته ؛چه لیا اینحباباشه و



چه نباشه. دیر یازود ارگال برای گرفتن قلمرو و سرزمینمون  
 به اینجا میاد و شما هم اینو میدونید که بودن لیا اینجا فقط شاید  
 یکم زمان اتفاق افتادن این حادثه رو جلوتر بندازه؛ ولی در  
 عوض ما شانس برای پیروزی خواهیم داشت. همتون خوب  
 میدونید که اون آخرین شانس ما برای پیروزی در این  
 نبرده"!!!"

اگرین بعداز گفتن این حرف ها ساکت شد و سعی کرد  
 تاثیر حرفهاشو در صورت باقی افراد ببیند.

رین توانست احساسات مختلفی رو از جمله ترس، نا  
 امیدی، انکار و در نهایت پذیرش رو در چهره ی افراد ببیند.

سیمون\_ "این چیزی که ازش حرف میزنی قطعی نیست. هیچ  
 دلیل درستی پشت این حرف نیست. این جنگی که میگی ممکنه  
 سالیان سال دیگه هم پیش نیاد"

جونیور یکی از بزرگان نژاد دیمون ها که دیگه نتوانست  
 تحمل کنید ظاهر شد و خطاب به سیمون گفت:

"این جنگ یک چیز اجتناب ناپذیره و اونطور که تو میگی  
 دور و غیر قابل دسترسی نیست"

جونیور اینبار به بقیه ی حاضران نگاه کرد و خطاب به انها  
 گفت:

"عموزاده ی دور من ، متیو، که به سرزمین های دور از قلمرو ما سفر کرده خبر مهمی رو با پیام سایه برام فرستاده...اون توی سایه ی فرستاده شده گفته که ازگارد ها در حال پیشروی به سمت ناردن هستند و در زمان نه چندان طولانی به اینجا میرسند...مقصد اصلی اونها ناردن و قلمرو ماست ....جایی که ارگال همه آرزوی داشتنشو داشته"!!!!.

رین به جونیو نگاه کرد.مایه ی تعجب بود که تا حالا مرئی مونده بود.

دیمون ها جزء نژادی از روح های آزاد هستید که به خواست خودشان میتوانند مرئی و نامرئی شوند.

آنها در اغلب مواقع به صورت نامرئی می مانند و به ندرت ظاهر میشوند.و در زمان نامرئی بودن هیچ نژادی به جزء نژاد گرگینه ها قادر به دیدن آنها نیستند.

گرگینه ها آنها را در زمان نامرئی بودن به صورت حاله ای از رنگ های آبی، صورتی و بنفش در هم میبینند.

به همین دلیل در تمام مدت آگرین از حضور او و افراد نژادش آگاه بود.

اما هیچگاه حدس هم نمیزد که او بخواهد همچین خبر مهمی را بدهد.

تفاوت فاحشی که دیمون ها با روح های سرگردان دارند این است که آنها را حتی هنگامی که به صورت نامرئی هستند نیز میتوان لمس کرد.

سیمون\_ "" از کجا معلوم که حرفت راست باشه و این حرفو فقط برای راضی کردن ما به قبول جنگ نزده باشی؟ ""

جونیور\_ "" میتونم ثابت کنم ""

جونیور بعداز گفتن این حرف از کیسه چه ی کوچک و چرمی که به کمر لباسش متصل بود یک سنگ مشکی براق و کاملاً مسطح را خارج کرد.

سنگ را با احتیاط به روی زمین گذاشت و از آن فاصله گرفت.

بقیه ی افراد جمع نیز با احتیاط چند قدم به عقب برداشتند و نظاره گر اتفاقات بعداز آن شدند.

جونیور این بار از کیسه چه یک بطری شیشه ای کوچک به اندازه ی یک بند انگشت خارج کرد.

جونیور\_ "" همونطور که میدونید پیام سایه تا به وسیله ی دریافت کننده ی اون نابود نشه از بین نمیره و باقی میمونه ""!!!.

جونیور چوب پنبه ی کوچک روی در بطری را برداشت و از ماده ی طلایی درون آن چندقطره به روی سنگ سیاه ریخت.

بعد از گذشت چند ثانیه گویی که سنگ همچون یک ذغال داغ در حال سوختن باشد دودی سیاه رنگ ایجاد کرد و آن دودها بالای سر سنگ که حال شفاف و شیشه ای شده بود به صورت توده ای ابرسیاه درآمدند.

سپس تصویری از سایه ی عموزاده ی جونیور به تصویر درآمد که دقیقا همان حرف های جونیور را تکرار کرد و پس از پایان پیام ابرسیاه رنگ به درون سنگ کشیده شد و دوباره آن را تیره و سیاه کرد.

باپایان این اتفاقات جونیور نیز از حالت مرئی خارج و دوباره از دیده ها پنهان گشت.

همه ی افراد حاضر در دشت به یکدیگر مینگریستند و هیچکس جرأت صحبت کردن نداشت.

رین باپوزخندی گوشه ی لب به چهره های ترسیده و وحشت زده نگر است و گفت:

رافائل\_ ""این حرف ها و خبرها هیچکدوم باعث نمیشن که ما با پای خودمون به استقبال یک جنگ بریم.!!! ما باید""....

دبرا که صبرشو از دست داده بود به میان حرف رافائل پرید و به تندی گفت:

""اوه محض رضای خدا یکم از اون مغزت کاربکش رافائل...به استقبال جنگ رفتن کجا بود...جنگ خودش داره به استقبال ما میاد""!!!

کارلوس: ""درسته ،اگه مایک شانس برای پیروزی در این جنگ داشته باشیم اون شانس قطعاً همین دختره"".

رین\_ ""فکرکنم که الان وقت تصمیم گیری.تصمیمتونو برای این جنگ اعلام کنید؛ میخواید بمونید و برای جنگ آماده شید یا ترجیح میدید قلمروتونو ترک کنید و از ناردن فرار کنید؟ ولی اینو بدونید که اگه تصمیمتون مونده و جنگیدن باشه من میتونم توی امادگی های جنگی به تک تکتون کمک کنم.!!!  
گرگینه های من از بیست سال پیش در حال آماده سازی برای این جنگن""!!!

بعداز گفته شدن این سخنان توسط آلفا در مدت زمان نه چندان کوتاهی سکوت عظیمی در دشت ایجاد شد.

بعد از مدتی هریک از افراد حاضر در دشت ساروان شروع به صحبت با دیگر هم نژادان خود کردند.

اولین کسی که سکوت جمع را در هم شکست و خطاب به جمع سخن گفت جاناتان ، سردسته ی نژاد گر ایدن بود:

"من به نمایندگی از نژادم گر ایدن رای به موندن و مبارزه کردن میدم . همونطور که میدونید روح ما به روح درختان این جنگل متصله و ما نمیتونیم از اونها دور بشیم".

کارلوس\_ "الف ها همیشه به دنبال صلح بودن و از جنگ و خشونا ها دوری میکنن ولی در اینچنین شرایطی که جنگ یک چیز اجتناب ناپذیره ما هم به برای قلمرومون میجنگیم .... ترجیح میدم بمیرم تا اینکه با خفت از سرزمین خودم رونده بشم".

دبرا\_ "منم به نمایندگی از اجتماع جادوگران ناردن رای به موندن و جنگیدن میدم".

سوزان\_ "الفا اگرین افسونگرا هم باشما در این جنگ همراه اند".

لوکان\_ "ماهم میجنگیم".

همه ی افراد حاضر در دشت با تعجب برگشتند و به لوکان نگاه کردند. این اتفاق حتی از بازگشت ارکلان نیز برای آنها تعجب برانگیز تر بود!!!

نژاد لوکان نژادی باقی مانده از غول های کوهستان لیک دیستریک اند.

البته نه به غول پیکری و ترستاکی غول های قدیمی آن مناطق.

ولی باز هم باقد تقریباً ۱۰ فوت (۳ متر) میتوان به آنها لقب غول داد.

اما آنها کاملاً بر عکس هیکل و صدای ترسناکشان داری قلبی مهربان و رئوف و شخصیتی ترسو اند.

باین وجود قدرت بسیار زیادی دارند و در ساخت اسلحه های جنگی بهترین اند.

رافائل\_ "اه پناه بر خدا همه ی شما دیوانه شدید و نمیفهمید که دارید چیکار..."

کارانوس\_ "دیگه کافیه رافائل... آلفا اگرین خون آشام هاهم همراه شما در این جنگ شرکت میکنند".

رافائل\_ "ولی پدر این کار خودکشیه"!!!

کارانوس\_ "رافائل من حرف آخر مو زدم ... ترجیح میدم که مثل یک مرد شرافتمند در جنگ کشته بشم تا اینکه مثل یک ترسو فرار کنم یا منتظر مرگم بشینم"!!!!.

رافائل که جدی بودن پدرش را دید ترجیح داد که فعلا در این مورد بحثی نکند و بعدا تنها با پدرش صحبت کند.

به این ترتیب به نوبت همه ی سران نژاد های ناردن حضورشان را در جنگ و پشتیبانیشان راز الفای گرگینه ها اعلام کردند.

حال تنها ملکه ایسلنزدی باقی مانده بود که موقعیت خود را در این جنگ اعلام کند.

ملکه که در تمام این مدت ساکت و صامت به حرف ها و نظریات بقیه گوش میداد زمانی که نگاه همه را معطوف خود دید باهمان وقار و غرور همیشگی به خشکی گفت:

"پری ها هم تا جایی که بتونن به شما در این جنگ کمک میکنند".

اگرین\_ "حالا که همه موافقت و همراهی خودشونو برای این جنگ اعلام کردند اولین قدم آمادگی و آموزش افراد و جنگجو های هر نژاد برای مقابله با ارتش ارگاله .. گرگینه های من از همه لحاظ برای این جنگ آماده اند... من برای هر کدوم از شماها افرادی رو میفرستم که شیوه های درست جنگی و



مبارزه در مقابل ارتش ارگال رو به شما و افرادتون آموزش  
 بده"!!!

وقتی که همه هر چند باکراه وسختی پذیرفتند دبرا گفت:

"آلفا مقدمات و امدگی همه مهیا شد ولی انگار همه موضوع  
 اصلی رو فراموش کردید... ماهاتنها میتونیم با ارتش ارگال  
 مبارزه کنیم و نه خود اون !!!! تنها کسی که قدرت مبارزه و  
 شکست دادن اونو داره فقط ارکلانه !!! پیشگویی هارو که  
 فراموش نکردید !!! و از شواهد امر مشخصه که اون هیچ  
 چیزی درباره ی جنگل اسرار و نیروهای جادویی توی اون  
 نمیدونه"!!!

آگرین باکلافگی سری به تأیید تکون داد... این سخت ترین  
 قسمت ماجرا بود.

اینکه لیادر خطر بیفتدو با دشمن خطرناکی همچون ارگال  
 مقابله کنه برای رین مثل مرگ بود !!!!!!

چطور میتوانددر خطر افتادن پری کوچوکش راببیندو  
 هیچکاری از دستش برنیاد.

به لیا فکر کرد... به چشم های آبی و موهای ابریشمیش... به  
 هیکل ریزه میزه و کوچیکش و به لبهای همیشه سرخ و غنچه  
 ایش...

اوچطور میتواند درمقابل ارگال با آن همه قدرت و نیروی شومش مقابله کند.  
همان زمان رین تصمیمی گرفت که سرنوشت همه را تغییر میداد.

تصمیم گرفت که تحت هرشرایط و موقعیتی لیا تنها باارگال مقابله نمیکند.  
شاید سرنوشت شکست دادن ارگال را از لیا خواسته باشد ولی رین مسیر انجام این کار را تاجایی که بتواند برای لیا آسان میکند.

حتی اگر این کار به مرگ خودش بی انجامد.

و اولین قدم برای این کار کمک به لیا برای شناخت و کشف نیروی درونی اش است.

مطمئنن لیا نیز مانند همه ی افراد حاضر در جنگل اسرار از نیروهای درونی برخوردار است که فقط نیازمند یک تلنگر برای اشکار شدن است.

امابالین وجود رین چگونه میتواند لیا را به یک مبارزه با سرانجام نا مشخص بکشانند؟

در پیشگویی نور فقط از شخصی که شانسی برای شکست دادن ارگال دارد صحبت شده است نه سرانجام مبارزه!!!

آگرین با فکر کمک به لیا برای دانستن همه چیز آن هم در سریع ترین زمان ممکن به سمت بقیه که نظاره گراو بودند برگشت و گفت:

""این مشکلو من حل میکنم... هرچیو که نیاز به دونستنش باشه رو خودم برای لیا توضیح میدم و بعداز اون آموزش مهارت های رزمی و مبارزشو شروع میکنم. اما""...

باحالت تهدید امیزی به همه نگاه کرد و گفت :

""اما تا وقتی که من همه چیزو براش توضیح ندادم و آماده اش نکردم هیچکدوم از شما حق اینکه پور و برش باشید و یاسعی کنید قبل از موعدهش حقایقو براش بگید رو ندارید !!!!"

جاناتان\_ ""الفا آگرین حرفی که میزنید غیر منطقیه شما نمیتونید مانع ملاقات ما با ارکلان بشید!!!! حتی اگه ما هم ایشونو نبینیم بقیه ی افراد نژاد و گروهمون میخوام اون کسی رو که سرنوشتشون توی دستای اونه رو ببینن!!! ما که نمیتونم جلوی همه رو بگیریم"" !

آگرین\_ ""اگه نمیتونید جلوی افراد خودتونو برای ملاقات با لیا بگیرید حداقل که میتونید جلوی اونارو برای زدن هر حرف نامربوطی به اون رو بگیرید؟ باید براشون روشن کنید که

هیچکس حق نداره چیزی راجب به جادو و نژادهای درون  
ناردن به اون بگه"!!!"

دبرا\_ "درسته... این کارو میتونیم انجام بدیم . به هر حال ماکه  
نمیخوایم باعث ترس نابه جای اون بشیم. هر چیزی زمان  
خودشو داره پس این موضوع به عهده ی شما فقط سریع تر  
انجامش بدید چون ما وقت زیادی نداریم"!!!  
وقتی که همه قبول کردند خیال آگرین از این موضوع تقریبا  
راحت شد.

امامیدانست که نباید خیلی به حرف های انها اعتماد کند چراکه  
حرف و عمل انها صدپله با یکدیگر متفاوت بود.

وقتی که همه آماده ی رفتن شدند باحرف ملکه ایسلنزدی باز هم  
هممه بین جمع شدت گرفت!!!

ملکه ایسلنزدی\_ "اگه قراره که ما سرنوشتمونو به دست اون  
دختر بسپاریم پس میخوام که ماهم سهمی در آموزش اون  
داشته باشیم.... بعداز اینکه حقایقو بر اش گفتی میخوام که اونو  
پیش ما بیاری تا بتونیم تا جایی که ممکنه در آموزشش سهمیم  
باشیم.... مطمئنن هرکدوم از ما چیزهایی میدونیم که میتونه به  
اون در شکست دادن ارگال کمک کنه. شاید هم بتونیم به اون  
کمک کنیم که سریع تر نیروی درونیشو پیداکنه"!!!

از این پیشنهاد ملکه دو حس متناقض به رین دست داد.

حس خوشحالی از اینکه بااینکار لیا زودتر به ماهیت خودش پی میبرد و حس عصبانیت از اینکه باید لیا را نزد افرادی که کوچک ترین اعتمادی به آنها ندارد ببرد.

اما او چاره ای هم جزء قبول این درخواست نداشت ؛ چرا که بقیه از این پیشنهاد ملکه ایسلنزدی به شدت استقبال کردند؛ پس او نیز به ناچار پیشنهاد ملکه را پذیرفت و زمانی که دید دیگر کسی حرفی برای زدن ندارد از جمع جدا شد و پس از تبدیل شدن به سمت خانه به راه افتاد.

بقیه ی افراد گروه نیز پشت سر الفایشان از دشت خارج شدند و به این ترتیب کم کم همه از دشت متفرق شدند و بار دیگر دشت ساروان خالی شد.

\*\*\*\*\*

## فصل هفتم: باز هم ناکامی

-لیا

تمام مدت توی اتاق بااون پای لنگم رژه میرفتم و سعی میکردم خودمو آروم کنم.

مدام اتفاقات دیروز تا حالا رو باخودم مرور میکردم و سعی میکردم که یکم به ذهن به هم ریخته ام سرو سامونی بدم.

دیدن رین... اومدن به خونش.. رفتار عجیب دکتر و گوئن... کشش غیر قابل انکار و شدید من و رین به همدیگه... اینها چیزهایی بود که حسابی ذهنمو به هم ریخته بود و منو آشفته کرده بود.

وقتی از خواب بیدار شدم هنوز توی اتاق تنها بودم ولی حسی بهم میگفت که توی این مدت رین به اتاق اومده.

لی لی کنان به حمام رفتم و لباس زیر هامو که دیگه خشک شده بودن برداشتم...

بعداز پوشیدنشون تصمیم گرفتم از اتاق خارج بشم ولی نمیدونم چرا هرچقدر که سعی میکردم بدنم از مغزم اطاعت نمیکرد حتی یک قدم هم نتونستم به سمت در بردارم. بیخیالش شدم و تصمیم گرفتم توی اتاق بمونم.

اصلا برم بیرون که چیکار کنم مطمئن کسی هم توی خونه نیست در غیر این صورت حتما رین به اتاق میومد.

پس تصمیم گرفتم که منتظر رین بمونم ولی اینبار قبل از اینکه مغزمو خاموش و احساساتمو به غلیان دربیاره باید یک تلفن ازش بخوام و بامادر بزرگم صحبت کنم.

لبه ی تخت نشستم و یکی از بالش‌های روی تختو به آغوش گرفتم.

سرمو توی بالش‌های فرو بردم و غرق در عطر باقی مانده ی تن رین روی بالش‌های شدم.

ضربان قلبم باز هم یکی در میان شد و مسخ اون بوی خوش شدم.

یهو به خودم اومدم و بالش‌های روی تخت انداختم... اینحوری که من در مقابل بوی عطرش و امیدم چطور میتونم جلوی خودش مقاومت کنم و خواسته هامو بگم.

درسته که این اتاق خیلی قشنگ و رویاییه ولی اینجابودن من حتی اگر برای یک شب هم شده درست نیست.

من حتی دوست دختر رین هم نیستم... شاید قلبم احساس  
 نزدیکی زیادی به اون داشته باشه اما از آشناسدن ما حتی  
 ۲۴ ساعت هم نمیگذره.

برگشتم و به بالشت رین که مثل یک ستاره ی چشمک زن بود  
 نگاه کردم.

فقط یک کوچولو بالشتشو بو میکنم و اگه قراره از اتاقش برم  
 حداقل یکم از عطرش سیراب بشم.

روی تخت دراز کشیدم و بالشتو به سمت خودم کشیدم و باز هم  
 سرمو توی بالشتش فرو بردم و از عطر تنش سرمست شدم.

باحس نوازش صورتم چشم هامو باز کردم و رین رو دیدم که  
 به پهلو کنارم دراز کشیده و یک دستشو تکیه گاه سرش کرده  
 و داره از بالا نگاهم میکنه.

بادیدنش ناخودآگاه لب هام به تبسمی باز شد و تونستم برق  
 نگاهشو از دیدن لبخندم ببینم.  
 خم شدو بوسه ی آروم و پراحساسی به لبهام زد.  
 این بوسه رو برخلاف بوسه های قبلی بدون هیچ شهوتی به  
 لبهام زد.

وقتی که ازم جدا شد چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که فقط  
 تونستم کلمه ی معجزه رو ازش بشنوم



اینبار من پیش قدم شدم و لبهاشو بوسیدم. قصدم فقط یک بوسه ی کوچیک مثل خودش بود اما وقتی رین دستشو پشت گردنم گذاشت نتونستم ازش جداشم و بوسه ی نسبتاً طولانی و نفس گیری به لب هام زد.

وقتی ازم جدا شد نفس نفس میزدم و صورتم از حرارت میسوخت.

چرخید و به پشت بخوابیدو با اشاره ازم خواست که روی شکمش بشینم.

منم که هنوز مست بوسه ی قبلی بودم بی حرف بلندشدم و روی شکم عضلانیش نشستم که یکم خودشو بالاکشید و به پشتی تخت تکیه داد و به حالت نیمه نشسته در اومد.

دستشو پشت گردنم گذاشت و دوباره منو به سمت خودش کشید که بدون مقاومت همراهیش کردم. ناشیانه و محتاط همراهیش می کردم و جواب بوسه هاشو میدادم.

ناله هایی که از بین لبهای به هم چسبیدمون خارج میشد منو برای همراهیش مشتاق تر میکرد. دستشو به زیر تابم فرستادم و تماس دستش با پوست لخت کمرم باعث لرز خفیف بدنم شد.

دهانش گرم و شیرین و بوسیدنش اعتیاد اور بود.

بایک حرکت تابمو از تنم خارج کرد و باچشمهایی براق نگاهم کرد.

دوتا دستشو نوازش وار از پهلو هام بالا کشید و سینه هامو از توی سوتین با دست هاش قاب گرفت.  
 با فشار ملایمی که وارد کرد نفسم هیس مانند از دهانم خارج شد و چشمامو از لذت بستم.  
 کمی سرشو به سمت بالا متمایل کرد و بوسه ی محکمی به لبهام زد و گوشه ی لبمو به دندان کشید.  
 دستهاشو به پشت کمرم برو سعی کرد که قفل لباسمو باز کنه که چندتقه ای که به در خورد باعث مکثش شد.  
 بعد از چند ثانیه دوباره بیخیال مشغول بوسیدنم شد که اینبار باشنیدن صدای دوباره ی در با عصبانیت و کلافگی بله ی بلندی گفت که گوین از پشت در گفت:

""داداش شام آماده است پسراهم پایین منتظران""

رین\_ ""باشه گوین تو میتونی بری ماهم تا چند دقیقه ی دیگه بهتون ملحق میشیم""

بارفتن گوین به چشمهای هم نگاه کردیم ... اصلا دلم نمیخواست ازش فاصله بگیرم ولی همین حالا هم اون حس جنون و

شهوت انی در حال رفتن از تنم بود و مغزم باز داشت به کار میفتاد و باعث خجالتم میشد.

اینکه اینجوری و نیمه برهنه توی اغوشش باشم به اندازه ی کافی برای خجالتم کافیه و وقتی به لحظه هایی که گذرونیدم فکر میکنم شک میکنم که واقعا اون دختر من بودم که اینطور بی باک تنشو لمس میکردم و بدنو بهش میفشردم و جواب بوسه هاشو با حرارت میدادم ???

بایک یک حرکت چرخید و منو رو تخت خوابوندو روم خیمه زد و بعدارز یک بوسه ی پر حرارت دیگه که باز هم گرما ی سوزان خواستنشو به وجودم تزریق ازم جدا شد و گفت:

"دلم میخواد تم شبو مشغول بوسیدن و لمس کردنت باشم ولی بچه ها پایین منتظرن باید برای شام بریم پایین"

سعی کردم ناامیدیمو پنهون کنم ولی بعید میدونم موفق شده باشم.. من اینجا بودن و بوسیدن اونو به رفتن توی یک جمع غریبه ترجیح میدم... یعنی این اشتباهه که دلم میخواد به جای شام خوردن با اون عشقبازی کنم؟

کمکم کرد که از روی تخت بلند شم و خودمو مرتب کنم بعد باز هم منو مهمون اغوشش کرد و از پله ها پایین رفت

هرچندکه خودم هم میتونستم این کارو انجام بدم اما ترجیح دادم مخالفتی نکنم تا بتونم بیشتر از گرمای اغوشش لذت ببرم. این بار مستقیم به سمت اشپزخونه رفت و تونستم گوین و دوتا پسر جذاب درست مثل رین رو نشسته پشت میز غذاخوری ببینم...

هردوتا پسر مثل رین و قدبلند و هیگلی بودن اما خوب باز هم رین از هردوی اونها قد بلند تر و هیگل بزرگ تری داشت... چهره ی پسرها شباهت زیادب به رین و گوین داشت به همین خاطر حدس زدم که ممکنه برادر های رین و گوین باشن...

باورود ما به اشپزخونه توجهشون به ما جلب شد.. و صحبتشونو قطع کردن... نگاه گوین مهربون و ردی از اشنایی داشت و نگاه پسر ا کنجکاو و درکمال تعجب پراز نوقی عجیب بود.

رین منو روی کی از صندلی های خالی گذاشت و خودش روی صندلی کناریم که بامن زاویه ی نود درجه داشت نشست..

سلام اروم و ریزی گفتم که خودم به زحمت صداشو شنیدم اما به نظر میرسید که اونا این صدا رو شنیدن چرا که هرکدوم پرانرژی و با خوشحالی جوابمو دادن.

بعداز معارفه ی معمول که توسط رین انجام شد متوجه شدم که اسم پسرکوچیک تر میگل و پسر بزرگتر گیبه. و همینطور

میگل برادر کوچیک تر رین و گوین و گیب پسر عموی  
اونهاست.

چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد چشم های میگل بود  
که رنگی مشابه رنگ چشم های اگراین داشت ولی باز هم  
نمیتونستی بگی همون رنگ چشمه

چون که چشم های اگراین تیره تر بودن و هم اینکه چشم های  
میگل فاقد اون خط تیره ی دور قرنیه ی چشم های اگراین بود.

و همه ی این ها باعث شدن که چشم های رین چندین برابر  
جذاب تر و وسوسه انگیز تر دیده بشن.

یاشاید هم از دیدمن اینطوری جذاب و خواستنی دیده میشد. ولی  
هرچی که بود چشم های رین برای من خواستنی ترین چشم  
های دنیا بودن...

درحین صرف غذا متوجه ی نگاه های زیرچشمی و خاص  
گوین به گیب بودم

ولی گیب بی توجه به نگاه های گوئن به رین زل زده بود و  
در حال صحبت در مورد چیزهایی بودن که من متوجه نمیشدم.

حرفاشون در عین ساده بودن رمزگونه به نظر میرسید که این  
بیشتر منو گیج میکرد...

بعداز صرف غذا باز هم به کمک رین به پذیرایی خونه رفتم  
 و باز هم روی همون مبل دونفره ی قبلی ساکن شدم .  
 و رین هم کنارم نشست و دستشو به دور گردنم انداخت و منو  
 به خودش چسبوند.

گوین روی مبل تک نفره ی کنار من نشست و گیب و میگل هم  
 مقابلمون قرار گرفتند.

نگاه میگل و گیب به دست های رین به دوگردن من بود... ولی  
 دونگاه کاملا متفاوت...  
 نگاه گیب پر از یک حس حمایت گرانه و پرازمهربونی و نگاه  
 میگل دقیقا مثل نگاه گوین پراز شیطنت بود؛

ولی باچاشنی خیلی بیشتر . درحالی که رین درحال نوازش  
 پشت گردنم بانگشت های دستش بود منم سعی میکردم که  
 باوجود بازی انگشت های رین با گردن و لاله ی گوشم به  
 پرحرفی های گوین گوش بدم و فکرمو از شب و بودن بااگرین  
 توی یک اتاق منحرف کنم. ایناهم که نمیرفتن بخوابن!!!!

... تقریبا مدتی هم از نیمه شب گذشته بود و اینا هنوز مشغول  
 صحبت کردن بودند به سختی جلوی خمیازه کشیدنمو گرفته  
 بودم.

اصلا دلم نمیخواست جلوی گوین و پسرا به اتاق رین برم.  
اغوش رین خیلی گرم بود و همین چشم هامو حسابی  
خمار خواب کرده بود

ولی گوین مدام و پشت سر هم از خانواده خاطر اتش تعریف  
میکرد..

رین هم در حال صحبت با پسرا هر چند لحظه یک بار  
برمیگشت و نگاهم میکرد و بعد دوباره ادامه ی صحبت هاشو  
از سر میگرفت.

در همین حین  
اصلا نفهمیدم چطور شد که خوابم گرفت فقط یک بار توی این  
مدت اون هم یک بار که در اغوش رین در حال بالا رفتن از پله  
ها بودیم و بیدار شدم

و بعد دوباره به سرعت خوابم گرفت. صبح حتی قبل از اینکه  
چشم هامو باز کنم هم میدونستم کجام و اتفاقات روز قبل رو به  
یاد اوردم.

وقتی که چشم هامو باز کردم انتظار داشتم که رین رو توی  
تخت و کنارم ببینم. اما نه تنها که توی تخت نبود بلکه حتی  
توی اتاق هم نبود.

دستمو دراز کردم و به قسمت خالی تخت کشیدم از سردی  
تخت مشخص بود که چندساعتی میشه کسی روش نخوابیده.

ملافه های روی تخت هم کاملا مرتب و بدون چروک بودن که نشون میده تمام شب رو کسی روش نخواابیده. نمیدونم چه انتظاری داشتم.

شاید انتظار داشتم وقتی که چشم هامو باز میکنم رین رو کنارم یا خودمو توی اغوش اون ببینم. و دیدن تخت و اتاق خالی باعث ناامیدیم شد. اون الان کجاست؟

از تخت بیرون اومدم و بعداز استفاده از سرویس بهداشتی لباس های خودمو که دیروز شسته بودم رو پوشیدم و تصمیم به ترک اتاق گرفتم .

خدارو شکر دردپام تقریبا محوشده بود و به جز بانداژ دورپام و لنگیدن نامحسوسی که هنگام ره رفتن داشتم اثری ازش باقی نمونه بود.

..خارج شدن از اتاق و بستن در اتاق هماهنگ شد باباز شدن در اتاق روبرویی و خشک شدن من.

یک دخترزیبا و بلوند که فقط یک تیشرت مردانه ی مشکی رنگ تنش بود از اتاق خارج شد و با کنجکاوی منو نگاه کرد. اما من خشکم زده بود و یک حس تلخ مثل سم توی رگ هام جریان پیدا کرد.



توی ذهنم مدام داشتم سعی میکردم ارتباطی بین غیبت دیشب  
اگرین توی اتاقش و بودن این دختر خوشگل و قد بلند توی  
خونه پیدا کنم .

معه ام از استرس و ناراحتی به هم میپیچید و حالت تهوع بهم  
دست داده بود تا اینکه پشت سر اون دختر میگل از اتاق خارج  
شد و باعث شد که نفسمو که حتی یادم نیومد از کی توی سینه ام  
حبس کردم با شدت به بیرون پرتاب کنم.

میگل\_ ""چرا جلوی در ماتت برده مگه همش نمیگفتی که  
گشمنه خوب راه بیفت دیگه "".

در حالی که سعی میکرد با دستش دختره درشت هیکلوکنار  
بزنه چشمش به من افتاد و گوشه ی لبهاش از دو طرف کش  
اومد .

با لیاای بلندی که گفت دختره رو با یک دستش به یک سمت  
هول داد و به سمتم اومد . یک دستشو دور بازوم حلقه کرد و  
منه شکه رو به سمت راه پله ها کشوند خطاب به اون دختر  
گفت:

""بیا دیگه چرا ماتت برده "".

به محض ورودبه اشپزخونه با گوین و گیب که در حال صرف  
صبحانه بودن مواجه شدیم اما میگل بی توجه به اونها و دختر

مجهول پشت سرمون یکی از صندلی های دور میزو برام  
کنار کشید و مجبورم کرد که بشینم.

برای خودشم صندلی روبه رویم رو بیرون کشید و نشست. یه  
دستشو زیر چونش زد و بهم خیره شد.

به جای اینکه از نگاه احساس معذب بودن بکنم از این خیره  
سری و دیوونگیش خنده ام گرفته بود. یه جوری نگاهم میکرد  
که انگار عجیب ترین پدیده ی خلقت ام!!!

داشتم برای نخندیدن باخودم کلنجار میرفتم که شنیدن صدای  
تخسش و حرفی که بابامزگی تمام زد تمام خودداریمو ازم  
گرفت و باعث شده که با صدا بخندم.

میگل\_ ""اخیش الان میتونم یه دل سیرنگاهت کنم و ببینم این  
دختری که دل داداشمو برده چه شکلیه. تا وقی که اون کوه یخ  
اینجا بود که نمیشد نگاهت کرد تا یه ذره بهت خیره میشدم  
با اون نگاه میگل کشش چنان نگاهی بهم مینداخت که  
هر بار از اینکه خودمو خیس نکردم تعجب میکردم "".

به سوزان و اون دختره که مثل من در حال خندیدن بودن نگاه  
کرد و گفت:

""نه اخه خداییش دروغ میگم من دیشب تمام راه های دید زدن  
مخفیانه ای که توی تمام این سالها یادگرفته بودمو برای دیدن

این دختر خانوم به کار بردم ولی متاسفانه هر بار مچمو با اون چشمهای لعنتیش میگرفت و باعث میشد تا مدتی نتونم حتی سرمو بلندکنم که نکنه یه وقت در حال نگاه کردن بهم باشه ""

تو دلم اخمی به لعنتی گفتنش به چشمهای اگرین کردم و بر اش زبونی در اوردم که بعدش از فکرهای خودم خندم گرفت و باعث شد که شدت خندیدم بیشتر بشه.

رین "" "" اگه چیز خنده داری هست تعریف کنید شاید منم خندیدم ""

خنده ای که با شنیدن صدای رین قطع شده بود بادیدن قیافه ی وحشت زده و سخته ای میگل دوباره بلند شد...

وقتی که با حنده به رین نگاه کردم با نگاهی که متوجه ی من بود جمله ی قربون خنده هات رو اروم لب زد که باعث شد حرارت گونه هامو از خجالت احساس کنم.

به بقیه نگاه کردم که ببینم کسی دیده یانه که نگاه میگل رو خیره ی خودمون دیدم که با شیطنت چندبار برام ابرو هاشو بالا انداخت...

ولی با دیدن رین که نفهمیدم کی به پشت سرش رسیده بودنوبت من بود که باخنده بر اش ابرو هامو بالا بندازم

اول با گنجی نگاهم کرد ولی با ضربه ی سنگین دست رین که به پشت سرش خورد اخ بلندی گفت و یهو از روی صندلی پرید که این باعث خنده ی بیشترمون شد. یادم نمیاد که آخرین بار که اینقدر خندیده باشم کی بوده باشه ولی این خونه و خانواده برام پراز انرژی و حس مثبته.

رین بیخیال میگل شد و اومد روی صندلی کناریم نشست و وبشقابمو پراز هر چیز قابل خوردنی که روی میز بود کرد و به اعتراضات منم گوش نداد....

ویک جوری نافذنگاهم کرد که به اجبار شروع به خوردن کرد م و بعد خودش هم شروع کرد.

داشتم به کلکل های میگل و دختر بلوند جولیا نام گوش میدادم که درخونه با سرو صدا باز شد و صدای شاد و بلند چند دختر و پسر به گوشم رسید.

جایی که من نشسته بود به بیرون از آشپزخونه دید نداشت اما نیازی هم نبود چرا که بعد از چند لحظه چهارپسرو دو دختر جوون توی درگاه آشپزخونه ظاهر شدن که تونستم گیب رو از بینشون تشخیص بدم.

ولی بقیه برام نا آشنا بودن. پرسرو صدا و یکی یکی سلام دادن و همشون با کنجکاوی به من زل زدن... حس خوبی نداشتم من اصلا به اینکه اینطوری زیر زره بین نگاه باشم عادت نداشتم.

واسه همین یکیم روی صندلیم توی خودم جمع شدم که از چشمهای رین دور نموند و با اخمی که بهشون کرد باعث شد حداقل اون نگاه خیره اشونو از روم بردارن.

ولی هر چند ثانیه یکبار زیر زیرکی نگاه میکردن که سعی کردم بهش بی توجه باشم حتما چون بر اشون غریبه ام اینقدر نسبت بهم کنجکاوی میکنن....

گیب برای یکی از دخترا یک صندلی عقب کشید و ازش خواست که بشینه که با اینکارش تیره شدن نگاه گوئن رو به چشم دیدم...

چیز جالبی که بین همه ی افراد جمع شده توی اشپزخونه صادق بودقد بلند و جثه ی درشتشون بود...

حتی دخترا هم همگی چندین اینچ از من قد بلند تر و هیکلی تر بودن.

که این موضوع یه جورایی اعتماد به نفسمو پایین میاورد. هیکل من همیشه ریزه میزه و ظریف بود و بالین مشکلی نداشتم چون حسابی روی فرم بودم.

ولی اینکه توی یک جمعی باشی که همه از تو درشت تر و برگتر باشن یه جورایی ناراحت کننده است.

چون میز اشپزخونه شیش نفره بود بقیه روی صندلی های اطراف کانتر اشپزخونه و یا تکیه زده به سینک موندن...

و اینطور که از خودشون شنیدم شروع کردن به خوردن دومین وعده ی صبحانشون ...

پس از معرفه فهمیدم که اسم پسر ا جیک سم و رونالد و دخترا امیلی و ربکا ست...

همشون بچه های مهربون و شادی به نظر میرسیدند و به غیر از امیلی و جیک که امیلی هم سن من و جیک یک سال کوچیکتر بود بقیه از من چند سالی بزرگ تر بودند و درکل همه توی یک رند سنی بودن و خودشونو نسل هشتم صدا میکردن.

اینطور که فهمیدم همگی یک نسبت فامیلی دور و نزدیک باهم داشتند و از بچگی باهم بزرگ شدن...

همگیشون سعی میکردن یه جورایی منو داخل بحث هاشو بکشن و منم فرصت اینو نداشتم به اینکه من وصله ی ناجور این جمعم فکر کنم.

چیزی که بیشتر از همه بهم احساس قدرت و اعتماد به نفس میداد نگاه خیره و گرم رین بود

که باعث میشد باخیال راحت تری با بقیه هم صحبت بشم و  
توی بحث هاشون شرکت کنم.

متوجه بودم که نگاه رین وقتی که خودمون تنهائیم با زمانی که  
بقیه پیشمونن زمین تا آسمون فرق میکنه و لایه سختی روی  
انعطاف  
چشم هاش قرار میگیره...

ولی نمیدوم چطور و از کجا ولی میتونستم اون گرما و محبت  
توی چشم هاشو حتی از پشت دیوار سنگی که دور خودش  
کشیده هم ببینم.

امیلی\_ "ایا مایه زمین مجهز برای آموزش مبارزه و مهارت  
های رزمی داریم بعداز صبحانه هم قراره که همه باهم بریم  
اونجا البته افراد بیشتری هم میان خواستم ببینم توهم دلت  
میخواد همراه ما بیای؟"

با شک و تردید به رین نگاه کردم تا نظرشو درباره ی این  
دعوت غیرمنتظره بدونم.

اروم چشماشو به عنوان تایید روی هم گذاشت و لب زد:

"لازم نیست نگران باشی منم اونجام"

همین حرفش باعث آرامشم شد به سمت امیلی برگشتم که  
متوجه شدم همه ساکت شدن و منتظر شنیدن جواب منن.

خواستم جواب مثبتمو برای همراهیشون بگم که یهو یاد چیزی افتادم و گفتم:

"خیلی دلم میخواد همراهتون بیام اما قبل از اون باید بامادر بزرگ صحبت کنم مطمئنم تا الان هم خیلی دیر کردم و اون الان خیلی نگرانم شده"

رین\_ "لازم نیست به اون موضوع فکر کنی من صبح با مادر بزرگت صحبت کردم و همه چیزو برایش توضیح دادم گفتم که شب دوباره باهاش تماس میگیریم و میتونن با خودت صحبت کنن".

امیدوارم که بتونه از چشمام قدر دانیمو ازش به خاطر به فکر بودنش بخونه...

سم\_ "خوب حالا که مشکل مادر بزرگ هم حل شد فکر میکنم دیگه مشکلی نباشه پس لیا هم امروز با ما به زمین تمرین میاد..."

بااین حرف سم سرو صدای شادی بچه ها بلند شد....  
واقعا نمیفهمیدم که چرا اینقدر به من بها میدن اما دلش هرچی که میخواد باشه دوست دارم که از این خوشی که نصیبم شده لذت ببرم

\*\*\*\*\*



## فصل هشتم: زمین تمرین

از صبح که بیدار شدم حتی یک لحظه هم نتوانستم با رین تنها بمونم از ش بپرسم که شب گذشته رو کجا بوده.

جدا از حس ناامیدی که به خاطر تنها بودنم توی اتاق داشتم حالا شرمندگی این فکر که باعث شدم اون نتونه راحت توی اتاق خودش بمونه هم به ناامیدیم اضافه شده.

ارزو میکردم که میتونستم اونو برای چند دقیقه هم که شده تنها داشته باشم تا بمتونم باهاش صحبت کنم. ولی این کار با وجود تقریباً دو جین پسر و دختری که اطرافمون بود تقریباً غیرممکن به نظر میرسید.

و حالا که به زمین تمرین رسیدیم حتی بیشتر از قبل هم شدن و در عرض کمتر از چند دقیقه دورمو دخترها و پسرای گرافتن که خودشونو بهم معرفی میکردن و سعی میکردن باهام حرف بزنن.

تنها کاری که از من برمیومد تکیه دادن سرم و ابراز خوشحالی کردن از دیدنشون بود.

سعی میکردم که اون همه اسمو یه جورایی توی ذهنم ثبت کنم ولی کار خیلی سختی بود.

باخطاری که رین داد همه سریع سر تمریناتشون برگشتند ...  
تمریناتشون از چیزی که فکر میکردم سخت تر و جدی تر بود.  
هر گوشه از زمین افرادی مشاهده میشدند که با یک وسیله ی  
مبارزه در حال جنگیدن و مبارزه بودن...

میتونستم افرادی رو که در حال جنگ تن به تن در گوشه ای از  
زمین و کسایبی رو که در حال مبارزه با ابزار های جنگی مثل  
شمشیر و نیزه و نانچیکو ... بودند رو ببینم.

قسمتی از زمین هم با وسایل مختلفی مثل ادمک های چوبی  
میله های بارفیکس و چندینو چند وسیله ی ساده و پیشرفته  
دیگه پوشیده شده بود.

هر چیزی که اینجا در حال اتفاق افتادن بود خیلی جدی تر از  
چیزی بود که من فکرشو میکردم.

میتونستم به خوبی ببینم که مبارزات تن به تن چقدر جدیه و  
اسیب هایی که به هم وارد میکنند واقعیه یا حتی مبارزه با  
شمشیر که بازو و پا و سینه ی افراد زخمی شده ولی باز هم  
ادامه میدادن و متوقف نمیشدن.

محو جنگیدن دو دختر بانیزه بودم که با ضربه ی ارنجی که  
گوین بهم زد با تعجب به سمتش برگشتم!!

گوین\_ "اونجارو"

با تعجب به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم که بادیدن رین که در حال صحبت با یک دختر خیلی لوند و خوش هیكل بود خشکم زد.

حرف زدنشون باهم مشکلی نداشت ولی اونطور که اون دختر داشت رینو دست مالی می‌کرد و تن و بدن خودشو به رین می‌چسبوند خونم روبه جوش آورد...

وقتی به خودم اومدم که دیدم توی چند قدمیشونم و دارم به سمتشون میرم.

رین دقیقا روبروم قرار داشت و اون دختر هم که پشتش بهم بود مشغول دستمالی کردنش بود.

رین که انگار زودتر حضورمو احساس کرده بود حرفشو قطع کرد و نگاهشو بالا و به سمت من گرفت که با چند قدم سریع دختره رو دور زدم و کنار رین ایستادم.

دختر که از انگار از حضور من شکه شده بود با بهت نگاهم می‌کرد و منم مشغول انالیز کردنش بودم...

دخترموهای خرمایی و چشمای سبز خیلی زیبایی داشت که باعث برانگیخته شدن حس حسادتم شد.

دستمو دور بازوی رین انداختم و تیره شدن چشم هاشو دیدم...  
 اره دختر این پسر مال منه بهتره فاصلتو باهاش حفظ کنی!!  
 نمیدونم چطور به خودم همچین حقی میدادم ولی میدونستم که  
 رین مال منه..

شاید بخاطر بوسه و گرمی نگاهش بهم باشه که همچین فکری  
 میکنم ولی هرچی که هست الان فقط میخواستم حدود اون  
 دختر و براش مشخص کنم.

اون بوسه برای من خیلی معنی داشت و اگه برای اون هیچ  
 معنی نداشته باشه نمیدونم بعدش چطور باید جواب دلمو بدم.

ولی الان مهم ترین کار برام اینه که مطمئن شم این دختر  
 دیگه خودشو به رین نمیچسبونه و باهاش لاس نمیزنه.

نگاه خاص رین بیشترین اعتماد به نفسو برای این رفتار بهم  
 میداد...

همون  
 نگاهی که احساس میکردم لذت و خنده ی پنهانی رو از این  
 رفتار من در خودش پنهان کرده .  
 دست از ادمو به سمت اون دختر گرفتم و گفتم:

"سلام من لیام باشما قبلا آشنا نشدم"

با مکت دستشو به سمتم دراز کرد و محکم دستمو فشرد.

"سلام منم جسیکام دختر خاله ی رین ویکی از مربی های  
کمپ"

...اصلا حس خوبی به این دختر خاله ی تازه رو شده  
نداشتم...  
یه جورایی احساسم شبیه حسادت بود.

زمانی که یکی از پسرهای مبارز جسیکارو صدا زد باکراه  
مارو ترک کرد و تونستم یه بار دیگه بارین تنها بمونم...

حس شیری رو داشتم که به محدوده اش تجاوز شده و حالا با  
خارج کردم متجاوز اون حس غرور و شادی درونم موج  
میزد .

بارفتن جسیکادستم از دور بازوش برداشتم و نگاهمو به چند  
پسری که در حال شنا رفتن روی زمین بودن دوختم....

هرچند که برام جذابیتی نداشت اما توی این لحظه حاضر بوم به  
هر چیزی نگاه کنم اما به رین گاه نکنم و این کارم چند دلیل  
داشت.

یکی اینکه به خاطر عکس العمل خجالت میکشیدم و دومین  
دلیلم ناراحتیم بود...

اون حداقل باید از قبل به من میگفت که قراره تنها توی اتاق  
بمونم و اون اونجا نباشه....

و مهم ترین دلیل این بود که امروز اجازه داد که اون دختر  
اینقدر بهش نزدیک بشه و خودشو بهش بچسبونه و عملاً  
باهاش لاس بزنه و اونم هیچ عکس العملی مبنی بر  
دور کردنش از خودش نشون نده .

"" \_ لیا ""

سعی کردم به صدا کردن اسم بی توجه باشم و جوابی ندیدم که  
باز هم پیچ پیچ وار اسممو صدا زد که باعث لرزیدن قلبم شد .

خیلی اروم و نوعی که فقط خودم میشنیدم هومی زیر لب گفتم  
که یهو بازومو گرفت و منو چرخوند که روبروش قرار  
بگیرم.

با گرفتن چوئم سرمو بالا داد و تشویقم کرد که نگاهش کنم .

اما من باز هم به هر جایی نگاه میکردم به جز چشماش چون  
میدونستم با اولین نگاه کل دلخوریمو فراموش میکنم...

میدونستم که این رفتارم خیلی بچه گانه است اما نمیدونم چه  
 بلایی سرم اومده بود که دلم میخواست اینجوری ناز کنم و یه  
 جورایی دلخوریمو بهش نشون بدم ....

صورتمو با دست هاش قاب گرفت و اینبار مجبورم که که به  
 چشماش نگاه کنم...

از دین خنده و سرخوشی توی چشم هاش کاملاً شکه شدم...

با چهره ای سرگرم شده و پراز خنده نزدیک صورتم و به  
 نوعی که حرارت نفس هاش بهم میخورد پیچ زد:

" عروسک من از چی ناراحت شده که نگاه و چشای  
 قشنگشو ازم دریغ میکنه؟ هوم؟ "

از تعریفش ذوق زده شدم ولی چیزی بروز ندادم و باز هم  
 بدون حرف فقط نگاهش کرد.

سعی کردم تمام دلخوریمو بانگام بهش نشون بدم.

انگشت شصتتشو نوازش گرانه روی صورتم کشید و پیچ پیچ  
 وار گفت:

" شیرینم به من بگو چی باعث این نگاه دلخور و  
 روگرفتنت شده؟ "

"چیزی نیست من فقط یکم شکه ام همین"

"هرچندکه میدونم راستشو نمیگی ولی اینجا جاش نیست بعدا باید حتما باید دلیل رو گرفتنتو بهم بگی"

هرچندکه توی دلم گفتم هرگز اما برای ادامه ندادن بحث سری به معنای تایید حرفش تکون دادم.

کاملا مشخص بودکه قانع نشده اما دیگه چیزی نگفت و با گرفتن دستم منو به سمتی از زمین که جسیکا و یک دختر دیگه درحال مبارزه بودن کشوند.

تعداد زیادی از بچه ها از جمله گوئن و امیلی هم دورتا دور زمین مبارزه رو گرفته بودن و با تشویق کردن هرکدومشون اونهارو

برای ادامه ی مبارزه و برنده شدن تشویق میکردن. رین منو به قسمتی از زمین که نسبتا خلوت تر بود کشوند و با دقت مبارزه ی اونارو زیر نظر گرفت.

دوتا دختر با قدرت زیادی به هم حمله میکردن و اینقدر حرکاتشون سریع و حساب شده بود که به سختی میتونستم مبارزشونو با چشم دنبال کنم .



با این وجود به راحتی میشد به برتری قدرت و مهارت جسیکا به اون دختر پی برد.

با شنیدن زمزمه ی زیر لب و اروم رین توجهمو از زمین مبارزه به اون برگردوندم.

رین\_ "صدبار بهش گفتم بیشتر روی دفاع از پهلو ی چپت کارکن ولی باز هم مثل همیشه کار خودشو انجام میده" ..

اول فکر کردم که این هارو خطاب به من گفت اما با اولین نگاه متوجه شدم که توجهش کاملا به زمین مبارزه است و این هارو ناخودآگاه و برای خودش تکرار کرده.

یه جورایی مطمئن بودم که رین این هارو درباره ی جسیکا گفته به همین دلیل برگشتم و اینبار با دقت بیشتر به مبارزه و عکس العمل های جسیکا دقت کردم و بعداز مدت زمان کوتاهی کاملا به حرف رین رسیدم....

باوجود اینکه جسیکا کاملا با مهارت و حساب شده حمله میکرد اما توی دفاع ضعیف عمل میکرد و آگه میتونستی جلوی حمله ی اونو بگیری و مجبور به دفاعش کنی به راحتی ضعیف و صدمه پذیر میشد.

به خصوص از جناح چپ بدنش و حتی چند بار هم از این قسمت از بدنش ضربه خورد ولی انگار شدت ضربه ها کافی

نبود و مشخص بود که رقیبش از این ضعف اون مطلع نیست...

چون این موضوع چیزی نبود که به راحتی قابل مشاهده و فهمیدن باشه و منم اگه حرف های رین و زوم کردن روی این موضوع نبود به هیچ وجه متوجه ی این موضوع نمیشدم.

همونطور که کاملا مشخص بود جسیکا برنده ی این مبارزه شد و باعث بلند شدن صدای تشویق هاشد.

متوجه شدم که جسیکا در حال درخواست برای مبارزه ی بعدیه

...

اما انگار اون دنبال شخص خاصی میگشت که با دیدن ما یهو چهرش باز شد و با یک لبخند زیبا ولی مکارانه به سمت ما آمد...

اصلا از لبخندش حس خوبی دریافت نکردم و باعث شد که خودمو بیشتر به رین بچسبونم.

وقتی به دو قدمی ما رسید متوقف شد و روبه من گفت:

"لیا... نظرت درباره ی یه مبارزه ی کوچیک چیه؟"

باتر دید نگاهش کردم... احساس کردم که درست نشنیدم..

منظورش از مبارزه ی کوچیک چیه؟ یعنی اون میخواد با من مبارزه کنه؟

اما چرا من؟ مطمئن رقیب های قدرت مند تر از من هم اینجا  
برای اون وجود داره!!!  
هرچی فکر میکردم نمیتونستم دلیلی برای این کارش پیدا کنم به  
جزء رین...

احساس میکردم که این کار رو برای نشون دادن خودش به  
رین انجام میده و همین هم باعث شد که حرص و عصبانیت  
زیادی رو نسبت به اون توی دلم احساس کنم...

میدونم که دقیقا میخواد چیکار کنه. میخواد منو پیش رین یک  
دختر دست و پا چلفتی و ضعیف نشون بده ...

رین\_ "بهره یه رقیب دیگه برای خودت پیدا کنی ... لیا برای  
مبارزه اینجا نیست".

"\_ رین این فقط یک مبارزه ی دوستانه است نگران نباش  
قول میدم که صدمه ای به دوست دخترت نرسه".

تمسخری که پشت این حرف ها پنهان بود باعث  
تشدید عصبانیتم شد .

"\_ یالا لیا نکنه میترسی... نگران نباش قول میدم که بهت  
سخت نگیرم این فقط یک مبارزه ی دوستانه است..".

رین\_ ""اگه خیلی به مبارزه علاقه داری چطوره من رقیبت بشم ها؟ قول میدم که خیلی بهت سخت نگیرم ""!!!

خشم پنهان درون صدای رین واقعا ترسناک بود. به جسیکا که با شنیدن این حرف به وضوح ترسیده و رنگ پریده شده بود نگاه کردم و همزمان دو احساس متفاوت بهم دست داد. حس سپاسگذاری و لذت از این حمایت اشکار رین و حس عصبانیت از فکر اینکه توی ذهن اون من چیزی جزء یک دختر ضعیف و آسیب پذیر نیستم.

زمانی که جسیکا قصد عقب نشینی و برگشت به زمین مسابقه رو داشت برای برگردوندن غرور شکسته شده ام با صدایی رسا و بلند گفتم:

""قبوله... ""

به صدای هشدار دهنده ی رین که اسممو صدا زد توجهی نکردم و تمام حواسمو معطوف چهره ی شکه ی جسیکا کردم.

اوه اوه دختر خانوم قراره بیشتر از این هاهم شکه بشی وقتی که ببینی خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی توانایی مقابله باهاتو دارم !!!.

من به مهارت و قدرت خودم واقف ام و اینو مدیون اجبارهای پدر و مادرم برای یادگیری مهارت هایی برای دفاع از خودم هستم هرچند که هیچ وقت نیازی بهشون نداشتم.

اما فکر میکنم که الان وقت سنجیدن خودمه.

جسیکا به نوعی که انگار به چیزی که شنیده شک داشته باشه محتاطانه پرسید:  
 "چی؟ ..."

لیا\_ "گفتم قبوله... دعوت به مبارزه ات رو میپذیرم...!!!"

حرف هامو محکم و بدون لغزش گفتم سعی کردم به نیشخند مکارانه ای که روی لب هاش شکل گرفت بی توجه باشم.

این تصمیمیه که گرفتم حتی اگه شکست هم بخورم بهتر از اینطور خوار شدن مقابل رین و بقیه است و حالا هم که حواس همه متوجه ماشده برای پس گرفتم حرفم خیلی دیره.

بدون نگاه کردن به رین پشت سر جسیکا به طرف میدان مبارزه قدم برداشتم که سرو صدا و هیاهو بچه هارو بلند کرد.

وقتی که مقابل جسیکا قرار گرفتم تونستم رین رو که دست به سینه به یکی از ستون های چوبی داخل زمین تکیه زده بود رو ببینم...

متاسفانه نمیتونستم چیزی از احساساتش رو از داخل صورتش  
بخونم.

نمیدونستم از اینکه برخلاف میلش دعوت به مبارزه ی  
جسیکارو قبول از دستم عصبانیه یانه .

امیدوار بودم که ناراحت نشده باشه.

انتظار دارم که درک کنه که این مبارزه برای من تبدیل به  
چیزی بیشتر از یک مبارزه ی دوستانه و معمولی شده.

این حس مبارزه طلبی از لحظه ای که جسیکارو نزدیک رین  
دیدم بهم دست داد و تبدیل به چیزی ترسناک و مخفی بین من و  
اون شده...

کاملا از نگاه مکارانه و پراز کینه اش هم کاملاً مشخصه که  
اونم از این موضوع آگاهه ...

هرچی که هست دو طرفه است...

سعی کردم همه ی فکرهای اضافی رو از ذهنم پاک کنم و  
روی مبارزه ی پیش روم تمرکز کنم .

با یک نگاه به آسمان متوجه ی ابرهای سیاهی که اوانو پوشونده بودن شدم.

تابستون و بارون؟

اگه جایی غیر از اینجا بود شاید تعجب میکردم ولی از زمانی که به یاد دارم اب و هوای این منطقه به همین صورت بوده .

تابستان و زمستون هم نداره هر لحظه ممکنه ابرها آسمان رو در بر بگیرن و چند لحظه ی بعد از سرتا پا خیس اب باشی .

نگاهمو به جسیکا که به نظر بی توجه به تغییر اب و هوا بود دوختم.

مقابلش گارد گرفتم و منتظر شدم. بعد از چند لحظه بایک حرکت سریع به طرفم هجوم آورد .

با ارنجم ضربشو دفع کردم وبعدهم ضربه ی بعدی و ضربه ی بعدی.

اونقدر سریع و حساب شده ضربه میزد که کاری جزء دفع ضربه ها و دفاع از دستم ساخته نبود.

از هر ده ضربه تقریبا شیش تا رومیتونستم دفع کنم و بقیه دردناک و محکم به تن و بدنم اصابت میکردن .

با ضربه ناغافل بعدیش به قفسه ی سینه ام تعادلمو از دست  
دادم و با پشت به روی زمین افتادم.

سعی کردم که به درد عمیق قفسه ی سینه و کمرم توجهی  
نکنم و از زمین بلند شم.

وقتی که تونستم سر پاهام بمونم نا خوداگاه نگاهم به سمت  
رین کشید شد که با دیدن حالش شک  
عظیمی بهم وارد شد.

از این فاصله هم میتونستم دست های مشت شده ی کنارپاش و  
رگ های برآمده ی پیشونی و گردنش رو ببینم .

حالت بدنش جوری بود که انگار آماده ی خیز برداشتن و حمله  
است. و از اون فاصله با چنان خشم عمیقی به جسیکانگاه  
میگرد که مطمئن بودم قابلیت خورد کردن گردنشو داره .

اما جسیکا غافل از عصبانیت و خشم رین ضربه ی بعدی رو  
محکم تر به پهلووم وارد کرد که یک لحظه از شدت درد خم  
شدم و توی همون حال هم تونستم رین رو ببینم که به سمت  
میدان مبارزه میاد...

قبل از رسیدنش به زمین مسابقه کمرمو راست کردم و مچ  
دست جسیکارو که آماده برای ضربه ی بعدی بود رو گرفتم و



به شدت به پشت سرش پیچوندم و پشتش قرار گرفتم و با پاهام  
به پشت زانوش ضربه ای وارد کردم باعث خم شدن و افتادنش  
به روی زانوهایش شد.

به رین نگاه کردم که چند قدمی زمین مکث کرد و نگاهم کرد.  
چشمامو اروم به معنای آرامش برایش باز وبسته کردم  
اینطوری ازش خواستم که خودشو کنترل کنه ...

درسته که نمیتونستم درک کنم که چرا اینقدر اشفته و خشمگینه  
اما سعی کردم که بااین کار بهش نشون بدم که همه چیز  
مرتبه ...

تقریبا مطمئن بودم که دلیل عصبانیتش صدمه دیدن منه اما  
نمیتونستم بفهمم که چرا اینقدر برایش مهمه و باعث کلافگیش  
شده ...

اگه بحث نسبت ها باشه جسیکا که جزوی از افراد خانواده ی  
اونه پس چرا فقط از صدمه دیدن من عصبانی و ناراحت شده.

افکارمو کنارزدم تا سرفرصت بهشون رسیدگی کنم الان  
چیزمهم تری برای تمرکز دارم .

حواسمو به جسیکا که حالا دیگه از روی زمین بلند شده بود  
برگردوندم. مثل یک گاو وحشی عصبانی بود و چهره اش از  
خشم قرمز بود. دقیقا همون حالت هایی که انتظارشونو داشتم.

میدونم که بر اش خیلی سنگینه که از کسی که تا چند لحظه ی  
پیش ضعیف و ناتوان تصورش میکرد اینجوری ضربه  
بخوره .

همین موضوع هم میتونه فرصتی برای مقابله باهاش بهم بده .

شاید اون از نظر جسمی خیلی آماده تر از من باشه و مهارت  
هاش هم خیلی بیشتر باشه اما مطمئنن من تمرکز بیشتری روی  
افکار و احساساتم دارم .

همیشه راحت تر از بقیه ذهنمو جمع و جور میکردم و کمتر  
مواقعی بود که حواسم پرت چیزی شه...

البته همه ی این ها برای قبل از اشناییم با رین بود!!!

از اولین ثانیه هایی که اونو دیدم عقم از کار افتاد و احساساتم  
کنترل منو دست گرفتن .

و بدتر از احساسات و افکارم جسمم بود که با نزدیکی بهش یا  
حتی فکر کردن به اون واکنش نشون میده و انگار هر لحظه  
آماده ی لمس اونه.

وقتی به لحظه هایی که گذروندیم فکر میکنم نفسم بند میاد دلم  
تنها بودن باهاشو میخواد....

حتی همین الان هم از فکر به اون بوسه ها و لمس های پراز گرما و حرارت بدنم واکنش نشون داده و فکرمو از کار انداخته و همین هم فرصتی دوباره به جسیکا داد که حمله هاشو از سر بگیره.

به سختی ضربه هاشو دفع میکردم و حسابی هم خسته شده بودم .

اگه وضع به همین صورت پیش بره که اون مدام حمله کنه و منم دفاع مطمئن خیلی نمیتونم تحمل کنم و بدنم تسلیم میشه. یاد حرف یکی از استاد هام افتادم که میگفت زمانی که حریفتون خیلی از شما قوی تر و چاره ای جزء دفاع کردن ندارید و اونم اینو میدونه یک کار متفاوت انجام بدید... یک کاری که اونو حسابی شک کنه و فرصتی برای برای پیروزی بهتون بده...

توی این موقعیت تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که سپردفاعیمو بردارم و اجازه بدم که مستقیم بهم حمله کنه. شاید اینجوری فرصتی پیش بیاد که منم بتونم شانسی برای پیروزی داشته باشم...

فقط یک فرصت مناسب و یک ضربه ی درست میتونه اونو تا حد فابل تأملی ضعیف کنه .

اونم وقتی که من نقطه ضعفشو میدونم .

فقط یک ضربه و بعد میتونم ضربه های بعدی رو وارد کنم. گاردمو مقداری کم کردم و اجازه دادم که دست هاش به سینه و قفسه ی سینه ام برخورد کنه ولی تمام حواسمو جمع پیدا کردن شکافی برای شروع حمله کردم...

مطئنم که تتم حسابی کبود شده و یک جای سالم روی تتم باقی  
نمونده...

نفس نفس میزد و حسابی خسته شده بودم. توی یک لحظه از  
غفلتش استفاده کردم و مشتمو توی پهلوش فرود اوردم که باعث  
شد از درد ناله ای کنه و به عقب بپره.

اما بهش فرصت دوباره ای ندادم و با یک چرخش پا به ساق  
پای چپش ضربه زدم که باعث شد به زمین بیفته.  
اما بعد باگرفتن مچ پام منو هم با خوش به زمین انداخت.  
روی زمین غلط میخوردیم و هرکدوم سعی در ضربه زدن به  
دیگری داشتیم.

سرپاشدیم و قصد حمله به همو داشتیم که با صدای رین از هم  
جداشدیم.

رین\_ "دیگه کافیه"

این حرف باعث شد جسیکا اعتراض گونه صداس بزنه و  
بگه:

"چی؟ مبارزه هنوز تموم نشده باید تا وقتی که یک نفرمون  
برنده میشه ادامه بدیم فراموش کردی؟! این قانونیه که خودت  
گذاشتی"

رین سرد و بی احساس نگاهش کرد و گفت  
"وچون قانون منه خودمم میتونم تغییرش بدم"!!!

همونطور که به سمت ما قدم برمیداشت سرد و خشک ادامه داد که :

"هیچ وقت یک حرفو دوبار تکرار نمیکنم اماتو امروز مدام داری منو به مجبور به اینکار میکنی ""."

پایان حرفش همزمان شد با رسیدنش به یک قدمی جسیکا ...  
مردمک های چشمهای جسیکا از ترس گشاد شده بودند و رنگ به چهره نداشت ...

به وضوح بدنش میلرزید در حدی که واقعا نگرانش شدم...  
دستم روی بازوش گذاشتم و اروم پرسیدم:

"حالت خوبه؟""

توی این مدت رین حتی برای یک لحظه هم نگاهشو از جسیکا جدا نکرده بود و با همون نگاه غیر قابل انعطاف بهش زل زده بود ....

به سختی نگاهشو از چشم های رین گرفت و بامکت به سمت برگشت و سری به نشانه ی خوب بودن حالش تگون داد...  
و خوبم ریزی زیر لب گفت که بیشتر شبیه یک زمزمه ی نامفهوم بود تا یک کلمه...

درسته که ازش خوشم نمیومد اما دلم نمیخواست توی این حال ببینمش اونم توی موقعیتی که میدونم به خاطر من اینجور مورد سرزنش رین قرار گرفته...

هرچندکه به نظرم این رفتار رین زیاده رویه و نیازی به این همه عکس العمل نشون دادن نیست..

و اینو هم نمیفیدم که چرا جسیکا این همه از رین میترسه که با یک حرف کوچیک اون اینطوری رنگ پریده و ترسان میشه...

هرچندکه باید اعتراف کنم که این حالت رین واقعا ترسناکه ... چهرش کاملا اروم به نظر میرسه و چیزی رونشون نمیده اما عصبانیت مثل یک سایه و نیروی قوی اطراف اونو در برگرفته و به راحتی میشه جرقه های خشم رو اطرافش احساس کردو چشم هاش انگار قدرت اینو دارن که فقط با نگاه کردن به یک نفر اونو از پا در بیارن و نابودن کنن. پیش خودم اعتراف کردم که اصلا دلم نمیخواد منو اینجوری و بااین عصبانیت نگاه کنه و اگه این نگاهو به جای جسیکا به من میداخت مطمئنن تا حالا از ترس و ناراحتی غش کرده بودم...

و جالب تر از همه بقیه ی افراد حاضر توی زمین بودن که با ترس و احترام به رین نگاه میکردن و این خیلی برام عجیب بود...

به رین که هنوز نگاهشو از جسیکای ترسیده و سر به زیر نگرفته بود نگاه کردم و تصمیم گرفتم که یکم ارومش کنم...

شاید این حالتش منو میترسوند اما باز هم باید سعی خودمو میکردم.

باتردید به سمتش رفتم و انگشت هامو توی پنجه ی دستش فرو کردم و دست هامونو به هم قفل کردم... که باعث شد نگاهش به سمتم برگرده .

به راحتی تونستم از بین رفتن خشمش و آرامشی که به چشم هاش برگشت رو ببینم و همینم بهم جرات داد که لبخند لرزونی به روش بزنم که دستمو محکم تر بین دستش گرفت و فشرد . چشم هاش بین دست ها و چشم هام در رفت و آمد بود و انگار نمیدونست کدومشو برای نگاه کردن انتخاب کنه... با صدای بلند خطاب به همه گفت:

"تمرین امروز کنسله همه میتونید برید"!!!  
در عرض چند ثانیه زمین مبارزه کاملا خالی شد و هیچکس اطرافمون باقی نموند...  
از این همه سرعت عملشون خنده ام گرفته بود ...  
انگار واقعا همشون خیلی از رین حساب میبرن ...

اما رین بی توجه به همه چیز نگاهشو بهم دوخته بود اینقدر گرم و پر حرارت نگاهم میکرد که باعث شد کم کم لبخندم محو بشه و خیره ی چشم هاش شم...  
توی همون حال اروم دستمو بالا آورد و پشت دستمو داغ و پر حرارت بوسید.

جوری که اون به دست های در هم پیچیدمون نگه میکرد احساس میکرد داره چیز یو میبینه که من نمیتونم ببینم...  
اما همینجوریش هم دیدن پوست سفید دست هام در تقابل با رنگ برنزه و کاراملی پوستش حس بی نظیری داشت...  
دستم تقریبا بین دستش محو شده بود و حتی اینقدر بزرگ بودن دست هاش نسبت به من هم حس خوبی بهم میداد...

با حس سنگینی نگاه خیره اش نگاهمو از دست هامون گرفتم  
 به چشم هاش دوختم که اولین قطره ی بارون روی دست های  
 به هم تنیده مون افتاد که باعث شد دوباره نگاهمو به دست  
 هامون بدوزم که اروم دست ازادشو زیر چونه ام گذاشتم و  
 سرمو بالا آورد و با خم کردن سرش به سمت پایین لب هامو  
 به کام خودش کشید.

باوجود اینکه دلم نمیخواست دستمو از دستش جداکنم ولی  
 دستمو ازاد کردم و دست هامو دور گردنش حلقه کردم روی  
 پنجه ی چام بلند شدم و مثل خودش جواب بوسه هاشو با شور و  
 هیجان دادم ...

دست هاشو دور کمرم پیچوند و بابالا کشیدم دسترسیمو به  
 لبهاش بیشتر کرد به دردی که با پیچیدن دست هاش دور  
 کمر احساس کردم توجهی نکردم و خودمو بیشتر غرق بوسه  
 های نفس گیرش کردم...

دست هاشو به زیر باسنم فرستاد و بایک حرکت بلندم کرد که  
 سریع پاهامو دور کمرش قفل کردم و خودمو بیشتر بهش  
 چسبوندم .

باشنیدن صدای قدم هایی و شکسته شدن چند شاخه از توی  
 جنگل بامکت از همدیگه جدا شدیم با ترس و خجالت نگاهش  
 کردم..

انگار تازه یادم اومده بود که ما الان توی دل جنگلیم...



اتفاقات اینقدر پشت سر هم افتاد که حتی فراموش کردم بپرسم این همه ادم اینجا و توی این جنگل چیکار میکنند...

وقتی به کمک رین روی پاهام قرار گرفتم سرمو پایین گرفتم و اروم گوشه ی لبمو بین دندون هام گرفتم که چهره ام از درد در هم شد ...

## فصل نهم: گوش های پنهان رین

تمام حواسم به لیا بود که باگزیدن گوشه ی لبش چهره اش از درد در هم رفت...

نمیتونم اینو انکار کنم که دلم میخواد باز به چندلحظه ی پیش برگردیم و بتونم باز هم اونو چسبده به خودم احساس کنم . اما میدونم که اینجا و در این لحظه همیشه و همین هم باعث کلافه شدنم میشه...

اصلا نمیدونم چطور کار به اینجا کشیده شد و چطور نتونستم جلوی خودمو بگیرم و مکان و موقعیتتمونو فراموش کردم. نمیدونم چطور فراموش کردم اینجا چیزی به اسم خلوت وجود نداره و همه جا چشم هایی پنهان وجود داره که در حال پاییدن ماست...

اونم توی این موقعیت حساس که همه روی من و لیا زوم کردن .

امروز فهمیدم که بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم اسیب دیدن لیا روم تاثیر میزاره...

توی تمام این بیست سال نذاشتم هیچ خطری لیا رو تهدید کنه و چیزی بهش اسیب برسونه.. اما الان همه چیز تغییر کرده..

لیا در مرکز خطرات و تهدیدات قرارداره و منم کاری از دستم ساخته نیست. وقتی که دیدم جسیکا چطور به پری کوچیکم حمله میکرد و باعث درد کشیدن اون میشد انگار وجودمو به اتیش میکشیدن...

گرگم مدام توی وجودم زوزه میکشید و رژه میرفت و آماده ی بیرون اومدن و دریدن جسم جسیکا بود و من به سختی میتونستم جلوی شفت دادنمو بگیرم...

این یکی از معدود دفعاتی بود که کنترل خودم و گرگم اینقدر برام سخت و دور از دسترس شده بود .

این ناارومی گرگم اینقدر شدید شده بود که همه ی کسانی که اطراف زمین مبارزه بودند هم متوجهش شده بودند و باترس به من و زمین مبارز نگاه میکردند..

البته همه به جزء جسیکا که اینقدر غرق مبارزه شده بود که حتی عصبانیت و خشم بی نهایت الفاشو متوجه نشده بود و مطمئنن تاوان اینو هم پس میده...

در نهایت وقتی که نتونستم خودمو کنترل کنم به سمت زمین مبارزه رفتم و جلوی ادامه ی مبارزه رو گرفتم اما جسیکا باز هم با حرف هاش عصبانیتمو بیشتر از قبل کرد..

هرچند که حرفش حقیقت داشت و ادامه دادن مبارزه تا زمانی که یکی از مبارزها برنده بشن یکی از قوانین اصلی من برای مبارزاته اما با این وجود هیچکس حق نداره اینجوری گستاخانه از دستوراتم سرپیچی کنه و روی حرفم حرفی بزنه و بعد بالاخره جسیکا تونست خشم خودم و گرگم رو ببینه. و اون موقع بود که پری کوچیکم نشون داد که واقعا معجزه ی زندگی منه...

جوری که اون با لمس کوچیک و به ظاهر ساده اش عصبانیتمو محو کرد و ارامشو به گرگم برگردوند که انگار از اول هم عصبانیتی وجود نداشته...

و وقتی که دستمو گرفت محو دیدن اون رشته های نقره ای تنیده شده دور دست هامون شدم...

ارزو میکردم که ای کاش لیا هم میتونست توی این لحظه این جادوی قدرتمند و دیرینه رو ببینه و مثل من احساسش کنه...

میدونم این یکی از قدرتمندترین ها و کم نظیرترین جادوهاییه که در تمام سرزمین های جادویی وجود داره...چه در سرزمین و بعد ما ویا سرزمین انسان ها و یا حتی هرکدوم از هفده سرزمین جادویی دیگه...

پیوند نقره ای عشق چیز کم نظیر و دیرینه ایه که هرکسی شانس دیدن و احساس کردن اونو نداره و حتی هیچکس هم به طور کامل از نیروها و قدرت جادویی اون خبرنداره و هرچی که مالان درباره اش میدونیم از اجدادمون بهمون ارث رسیده...

و این جادوی خاص فقط مختص کسانیه که جفت و همراه ابدی همدیگه ان... و میخوام که هرچه زودتر ماهیت واقعی لیا رو برایش روشن کنم و جادوی پنهان سازی رو از روش بردارم تا اون هم بتونه از شگفتی ها و زیبایی های این دنیای جادویی لذت ببره...

به لیا که در حال بازی و حرکت دادن یک تیکه کوچک سنگ روی زمین بود نگاه کردم.. لب هاش رنگ صورتی ملایم و زیبایی رو به خاطر هیجان و برانگیخته شدن به خودشون گرفته بودند و لب هاش کاملا سرخ و اب دار بودند...

جوری که برای چشیدن دوبار شون تحریکم میکردند... میدونم که همه ی این ها از عوارض عشق بازی کوتاه و نیمه کاره ی چند لحظه پیشه....

نفسمو محکم بیرون فرستادم و دستمو دورشونه های ظریف و کوچیکش حلقه کردم ولیا ی شکه روبه سمت خودم کشیدم و تنشو میان بازو هام در برگرفتم ...

لب هامو روی موهایم گذاشتم و بوسیدم و عطر خوش موهایم به ریه کشیدم و اروم کنار گوشش زمزمه کردم :

"نبینم تو خودت باشی ها!!! قول میدم که توی یک وقت مناسب کار نیمه کاره ی امروز مونو تموم کنیم ""."

اروم خندیدم و به صدای اعتراض گونه و پراز خجالتش که اسممو صدا میزد توجهی نکردم..

بعد از یک بوسه ی دیگه که روی پیشونیش کاشتم دستشو گرفتم و به سمت خونه راه افتادیم.

بعد از چند قدم متوجه ی درهم رفتن چهره ی لیا با هر قدم و حرکت شدم و خودمو بابت این فراموشی سرزنش کردم.

یک دستمو زیر پاهایم فرستادم و اونو میان بازو هام بلند کردم و به اغوش کشیدم و حرکت کردم.

حضور گرگ های محافظی که توی جنگل مخفی شده بودند  
رو به خوبی حس میکردم و نمیدونستم که موقع بوسیدن لیا  
چطور این حضور رو فراموش کردم و اونقدر غرق در حس  
ناب و لذت بخش بوسیدنش شدم .

نمیدونم چی شد که حس کردم حالت چهره ی لیا تغییر کر دو  
فشار ناخونهاشو که توی گردنم فرو کرد رو حس کردم...

وقتی که برگشتم و نگاهش کردم متوجه شدم که نگاهش به  
گوشه ای از جنگل و میان درخت ها خشک شده.

اروم صدایش زدم که باعث شد شکه نگاهم کنه...

رین\_ "" شیرینم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ ""!

به لیا که هنوز و ساکت و شاید هم ترسیده نگاهم میکرد خیره  
شدم و چیزی که که بهش شک کرده بودم و با تردید به زبون  
آوردم:

"" چیزی توی جنگل دیدی؟ ""

بااین حرف لرزش مردمک چشم هاشو دیدم و همینم بیشتر  
عصبیم کرد... چرا حرف نمیزنه ؟ !!!

اینبار با تحکم بیشتر و شاید یکم دستوری اسمشو صدا زدم

"" \_ لیا ""

همین هم انگار باعث شد که به خودش بیاد و با شک و تردید  
بگه:

""نمیدونم... مطمئن نیستم.. من ..خوب شاید فقط خیال "" ..

بی صبر بین حرف هاش پریدم و با کلافگی گفتم:

"" حرف بزنی لیا بگو چی دیدی "" !!

دیدم که از لحنم و شاید عصبانیتم ترسیده اماکاری از دستم  
برنمیومد... نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

اصلا دلم نمیخواد لیا قبل از اینکه همه چیزو برایش توضیح  
بدم چیزی از اتفاقات اطراف و جادوی این سرزمین بدونه ...

اون هنوز باید فکرکنه که یکم زیادی توی جنگل پیش رفته و از  
خونه دور شده نه اینکه از دروازه عبور کرده و وارد یک  
سرزمین دیگه شده...

هرچند که اینجا خونه و سرزمین واقعی اونه و اینجا جاییه که  
اون بهش تعلق داره و متولد شده.

یکم خودشو جمع و جور کرد و با من من کمتر گفتم:

"خوب اول احساس کردم یک سایه دیدم اما وقتی با دقت نگاه کردم ..نمیدونم ...واقعا نمیدونم چطور توصیفش کنم...شبيه يه انسان بود اما..خوب ..بدنش ..میدونی ..بدنش چیز بود ..اون ""."

رین\_ "" لیا! بدنش چی بود دختر حرف بزن دیگه ""

لیا\_ "" خوب ببین مطمئنم خیالاتی شدم باشه؟ خودمم میدونم همچین چیزی امکان نداره ..پس حق نداری بهم بخندی باشه؟ ""

رین\_ "" باشه لیا بهت نمیخندم فقط بگو چی دیدی؟ ""

لیا\_ "" نه اینجوری همیشه قول بده ...قول بده که بهم نمیخندی و مسخر ام نمیکنی ""!!

رین\_ "" باشه قول میدم که بهت نخندم حالا بگو چی دیدی؟ ""!!

لیا\_ "" خوب یه مرد پولکی ""!!!!

رین\_ "" چییییی!!؟ ""



با تردید نگاهش کردم منظور شو از مرد پولکی متوجه نمیشدم  
و اونم اینقدر تند جملشو تموم کرد که شک کردم شاید اشتباه  
متوجه شدم .

لیا\_ "یه مرد پولکی!!! یکی شبیه ما اما بدنش مثل ماهی  
پوشیده از فلس و پولک بود... فقط چشم هاش بودن که توسط  
اون فلس براق پوشیده نشده بودند".

بعداز گفتن این حرف با کنجکاوی نگاهم کرد.. انگار میخواست  
مطمئن شه که به حرفش نمیخندم...

اما من شکه شده و خشکم زده بود ...باور نمیشه که همچین  
کاری کردن...

جونور های موذی... مطمئنم کارشون از قصد بودم وگرنه که  
برای اونها کاری نداشته که مثل افتاب پرست با محیط یکی و  
پنهان بشن.

میریکیت های لعنتی ... لیا رو بیشتر توی اغوشم فشردم و راه  
افتادم... اونم مثل من غرق فکر بود و مشخص بود که ذهنش  
حسابی درگیره ...

ذهنشو اروم کردم و به خوابی اروم و بدون رویا فرستادمش...  
نمیخوام که دوباره ریسک کنم و اجازه بدم که چیز دیگه ای  
رو هم ببینه .

پس فعلا بهترین کار خوابیدنشه... متوجه ی نزدیک شدن  
سیدنی به خودم شدم و با سر بهش نشون دادم که مشکلی نیست  
و میتونه بیاد ...

چند لحظه بعد گرگ عظیمی با خز های قهوه ای تیره در کنارم  
بود و بعد از مدتی شفت داد و تبدیل به مردی قوی هیکل با  
چهره ای جذاب شدو بدون حرف همگام با من شروع به قدم  
زدن کرد.

سیدنی بتای دوم گروه و یکی از قدرتمند ترین و نزدیک ترین  
افرادم بودو همینطور یکی از معدود افرادی که در مواقع نیاز  
ذهنمو به روشن باز میکنم.

به غیر از میگل اون و گیب هم برام مثل برادر عزیز بودن و  
از وقتی که یاد میاد کنار همدیگه بودیم...

زمانی که اولین نشانه های الفا بودنم خودشونو نشون دادن  
میگل هنوز به دنیا نیومده بود ولی من همون موقع هم دوتا  
دوست که مثل برادر به هم نزدیک بودیم داشتم .

اون زمان یکی از سخت ترین زمان های زندگی من بودواونها  
توی تمام اون لحظات سخت و جان فرسا تا زمانی که کنترل  
خودمو روی قدرتم به دست بیارم و بتونم خشم و عصبانیت بی  
نهایت و ویرانگرمو کنترل کنم کنارم بودند...

البته هنوز اون اون خشم به شدت روز های اول توی وجودم  
وجود داره ولی الان حداقل میدونم چطور کنترلش کنم ...

ولیا یکی از مهم ترین و زیبا ترین دلایل زندگی منه که باعث  
به تعادل رسدن من میشه.

اما قبل از لیا، قبل از اینکه ارامشو به زندگیم برگردونم این  
گیب و سیدنی بودند که همیشه همراهم بودند...

حتی شمارش اینکه در اوایل به دست آوردن قدرتم چندین  
مرتبۀ باعث صدمه دیدن و دردکشیدنشون شدم هم از دستم در  
رفته اما چیزی که هیچ وقت تغییر نکرد همراهی اونا بود و  
هر دفعه محکم تر از دفعه ی بعد کنارم می ایستادند و سعی در  
اروم کردنم داشتند .

و از همون زمان به خوبی نشون دادن که میتونم بهشون اعتماد  
کنم و توی لحظات سخت تنهام نمیزارن...

و بعدهم که میگل به جمعمون اضافه شد...

بعد از چند لحظه در سکوت قدم زدن بالاخره به حرف اومد  
و باهمون اولین جمله اش شوری رو درونم به وجود آورد .

سیدنی: "مطمئنی که میتونی از پش بربیای؟"

با کلافگی و غم نگاهش کردم و گفتم :

"مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟"

سیدنی\_ "نه نسیت.. اما گاهی فکر میکنم که واقعا این پیوند ارزششو داره؟"

متوقف شدم و با عصبانیت به طرفش برگشتم ...

رین\_ "هر چیزی که توی این دنیا ارزش نداشته باشه اما لیا ازش تحمل تک تک این سختی ها و مشکلاتو داره...!!!"  
 نمیدونم چطور برات توصیفش کنم اما داشتن لیا و حس کردن وجودش و ارامش حضورشو حاضر نیستم با هیچی تو دنیا عوض کنم... بعداز بودن و داشتن لیا فهمیدم که هرچی قبل از اون درباره ی این پیوند و قدرتش میدونستم درمقابل عظمتش هیچه.. قبل از اون فقط یک سری اطلاعات نصفه و نیمه که از گفته های بقیه فهمیده بودم و یا از کتابها خونده بودم درباره ی این جادو داشتم".

اما بعد از حس کردن وجود لیا و ایجاد پیوند بینمون فهمیدم هر چیزی که درباره ی این پیوند بگم اونو در حد تصورات پایین میارم...

حس و قدرتی که بودن لیا به من میده روبا کلمات همیشه بیان کرد...

منم نمیتونم چیزی از این پیوند برات بگم فقط میتونم بگم وقتی که جفتو پیدا کردی زندگیت کاملا زیر و رو میشه ""...

سیدنی \_ "" نمیدونم .. واقعا حرف هایی که میزنی برای من غیر قابل درک ان ... شاید حق با تو باشه و تا وقتی که جفتمو پیدا نکنم نتونم در این باره نظری بدم... اما چیزی که باید بگم اینه که بیشتر مراقب باش... هم مراقب خودت و هم لیا .. هنوز از محافظ هایی که برای یا گذاشته بودیم خبری نیست انگار از اون روزی که لیا رو کنار دروازه پیدا کردی اب شدن وتوی زمین فرو رفتن. نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما بودن لیا اینجا ممکنه برای برآورده کردن خواسته های یک نفر باشه "" ..

حرف های سیدنی منو به فکر فرو برد .. این دقیقا همون چیزی بود که خودمم بهش فکر کرده بود....

باوجود محافظ هایی که برای لیا گذاشته بودم گم شدنش توی جنگل واقعا عجیبه...

از اون گذشته اینکه اون دقیقا به دروازه ی دو سرزمین برسه و از اون عبور کنه از این هم عجیب تره...

و حالا هم که نا پدید شدن محافظ ها... مطمئنن باید شخص قدرتمندی پشت این همه اتفاق باشه اما اون کیه و چرا داره این کارهارو انجام میده؟

کی ممکنه از بودن لیا اینجا سود بیره که بخواد اونو برای رسیدن به ناردن راهنمایی کنه؟! !!!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

"" درسته این اتفاقات کاملا مشکوکه.. فعلا میخوام که سعی کنید محافظ های لیا رو پیدا کنید و بعداز اون میگردیم دنبال باعث و بانی این ماجراها... محافظ های اطراف خونه و لیا رو دوبرابر کن... نگهبان های داخل جنگلو هم بیشتر کن نمیخوام حتی یک سنگ توی ناردن بدون با خبر شدن ما جابه جا شه"".

سیدنی\_ ""انجام شده بدونشون... این کارهارو ول کن حالا این هارو به من و پسرا بسیار تو فعلا بهتره وقتت رو با لیا و کنار اون بگذرونی . بهتره یکم بیشتر روی کنترل خودت کار کنی .. امروز یک لحظه احساس کردم باز شدی همون رین بیست و پنج سال پیش و برگشتی به زمان به دست آوردن قدرتت... امروز کم مونده بود گوشت تن جسیکا رو بدری... گرگت کاملا به سطح اومد بود وفوران خشم و قدرتت رو حتی منم از اون فاصله میتونستم کاملا احساس کنم. تو که نمیتونی صدمه دیدن لیا رو توی یک مبارزه ی ساده ببینی چطور میخوای اونو برای جنگیدن با ارگال آماده کنی؟! چطور میخوای خشتو کنترل کنی؟ ""

با نیشخندی سرگرم شده و تک خندی ادامه داد :

"و مهم تراز اون چطور میخوای خودتو کنترل کنی؟ امروز  
عجب نمایشی رو به اجرا گذاشتی"!!!

لحن گفتنش باعث نیشخندم شد.. اون چه میدونه که بیست سال  
توی حسرت خواستن و نداشتن سوختن چطوره !!!

هیچکس نمیتونه درک کنه که حد گرسنگی من برای داشتن لیا  
تا چه حده...

هیچکس هم نمیدونه درک کنه که حاضرم همه چیزمو بدم تا  
اون در امنیت باشه...

حاضرم هزارن زخم و درد رو تحمل کنم اما یک خار هم به  
پای معشوقه ام فرو نره. لیا برام من همه چیزه ...

رین\_ "هر وقت که جفتتو پیدا کردی ولی در حین داشتن  
نداشتیش اونموقع میتونی اینطوری تیکه بندازی"

با صدای بلند خندیدی و ضربه ی نه چندان محکم و دوستانه  
ای به پشتم زد...

سیدنی\_ "پسر هرکی ندونه من یکی خوب میدونم که تو  
چقدر به خاطر این دختر ریاضت کشیدی"!!!

شدت خنده اش بیشتر شد و با ابرویی که بالا انداخت گفت :

" ادمی که این همه سال خودشو مثل یک دختر باکره دست نخورده نگه داره معلومه که واقعا عاشقه"

با خنده ی عمیقی که باعث براق تر شدن چشم های سبز و حشیش میشد ادامه داد :

"واقعا که فکر نکردی نمیفهم همه ی دخترهایی رو که برات میفرستن یا خودشون با پای خودشون میان پیشت دست نخورده برمیگردن؟ حتی با پاک کردن کامل ذهنشون با یکم فکر کردن کاملا مشخص میشه بهشون دست هم نزدی... اما اینکه چرا این همه سال هر چند وقت یه بار جوری وانمود میکردی که دختری تختو گرم میکنه رو هم نمیفهمم چرا... واقعا منتظر فرصتی بودم که بتونم ازت در این باره بپرسم!!"

اخمی کردم به این تیز بودن و کنجکاویش... میدونستم که انکار کردن هیچ فایده ای نداره...

از اول هم میدونستم که سیدنی از همه چیز باخبره...

در مقایسه باگیب و میگل اون تیزتر و در صد کنجاویش از همه بیشتره و برای همین هم هست که مسئول جستجوی گروهه.



نمیدونم که چطور بر اش توضیح بدم که هیچ میلی به اون دخترای رنگ و وارنگ اطرافم نداشتم... اینکه حتی اندکی هم تحریکم نمیکردن....

چطور بگم که از همون ۲۲ سال پیش که وجود لیا رو احساس کردم هیچ کسی رو جز اون نمیخواستم درسته که تا قبل از بلوغش میل جنسی نسبت بهش نداشتم و هرچی که بود حس آرامش و نیاز عمیق روحم و گرگم بود اما به کس دیگه ای هم میل نداشتم...

اوایل حتی یکم نگران این موضوع شده بودم و یک جورهایی هم خجالت اور بود اما بعد از سن بلوغ لیا بود که در دسر اصلیم شروع شد...

کششومیلیم بهش بی نهایت بود جوری که به جنون میرسیدم از شدت خواستنش...

هنوز هم همونطورام اما وقتی که از شدت خواستن و جنون و کلافگی از اینکه نمیتونم لیا رو داشتم سعی میکردم با وجود نفرت و انزجاری که از این کار داشتم اما خودمو با شخص دیگه ای اروم کنم اما نمیشد...  
نه میتونستم و نه میخواستم...

گرگم مدام رژه میرفت و با زوزه های مداوم جفتشو طلب میکرد و کاری از دست من برنمیود .

و بعد از مدتی فقط وانمود میکردم که با دخترهایی که برام پیش کش فرستاده میشد رابطه داشتم...  
 پس فرستادن اون دخترها برام نتیجه ای جزء حساس کردن بقیه رو نداشت ...  
 به خاطر حفاظت از لیا مجبور بودم جوری وانمود کنم که انگار با اون دخترها رابطه ای داشتم و بعد هم حافظشونو پاک میکردم..  
 همه این موضوع رو به روی احتیاط من میذاشتن باعث شکشون نمیشد...  
 اما میدونستم سیدنی باهوش تر از این حرف هاست که این دروغ رو باور کنه...  
 فقط تعجبم از اینکه که چطور تا به امروز صبر کرده و چیزی نپرسیده.  
 فقط به گفتن یک جمله ی کوتاه که دلیل اصلیم بود اکتفاء کردم و گفتم :

"" به خاطر حفاظت از لیا ""

اهان کشدار و عجیبی که گفت باعث شد که مشکوک نگاهش کنم...  
 چه فکری توی سر داره که اینجوری موزیانه نگاهم میکنه؟  
 "" چی شده؟ داری به چی فکر میکنی که اینجوری لبخند های ژکوند تحویلیم میدی؟ ""

با لبخند موزیانه ای گفت:

"خوب اینکه تو با اون دختران بودی رو الان من و تو میدونیم  
اما لیا چی؟ نگران نیستی یکی از اون دخترهای خودشیرین  
اطرافت بخواد واسه ضربه زدن بهت این موضوع رو به  
گوش اون برسونه؟ همونطور که میدونی توی این موضوع  
خیلی هم مشهوری"!!!

حرفش منو به فکر فرو برد، رفتار امروز لیا رو تو ذهنم  
مرور کردم...

اون حساسیتی که لیا با دیدن نزدیکی جسیکا به من نشون داد  
کاملانشون میده که اونم حساست زیادی روی من داره...  
هنوز هم فکر کردن به رفتار و عکس العملش نسبت به جسیکا  
باعث خنده ام میشه.

مثل ماده ببری که به رقیبش نگاه میکرد برای جسیکا دندون  
تیز کرده بود و انتظار داشت که هر لحظه با چشماش اتیشش  
بزنه...

دختر اتیشی من... برای اطرافیانم مثل اتیش و برای من مثل  
ابی روی اتیشه.

پری من خوب میدونه که چطور باعث آرامش خودم و گرگم  
بشه.

دقیقا مثل یک چشمه ی روان اب توی وجودم ورگ هام جاری  
میشه و آرامش رو به بند بند وجودم تزریق میکنه.

امروز که با نزدیکی ساده ی یک دختر به من اینجوری  
عکس العمل نشون داد خدامیدونه اگه شایعه هایی که پشت

سرم هست به گوشش برسه باعث میشه که چه عکس العملی نشون بده.

من حتی نمیدونم چطور این همه حرف درباره ی رابطه های جنسی مرموز من پخش شده... رابطه هایی که نداشتم !!!  
بیشتر این شایعات به خاطر مرموز بود و پاک کردن حافظه ی دخترهاست و ارامشی که با ذهنم روانه ی ذهنشون میکنم که تا مدتی باعث سرخوشیشون میشه...  
دقیقا مثل مخدری که توی رگ هاشون تزریق میشه و اون هاهم این حس سرخوشی رو به لذت بعد از سکس نسبت میدن...

امیدوارم قبل از اینکه چیزی از این موضوعات به لیا برسه بتونم خودم همه چیزو برایش توضیح بدم. پوفی کشیدم و گفتم :  
"امیدوارم که اینطور نشه ولی برای احتیاط ترجیح میدم لیا اصلا تنها نمونه فعلا نمیخوام که این موضوع باعث حساسیت بی مورد برایش بشه"

چند قدم تا محوطه ی خونه فاصله داشتیم که بوی عجیب و مرموزی رو احساس کردم که باعث شد سرجام متوقف شم.  
سیدنی که از این توقف یهویی من شوکه شده بود چی شده ی ارومی پرسید که نمیدونم چی توی چهره ام دید که سریع شفت داد و تبدیل شد. و به حالت دفاعی کنارم ایستاد و غرشی کرد.  
به اطرافم نگاه کردم هنوز هم میتونستم اون بوی شیرین رو احساس کنم.

بویی که احساس میکردم برام اشناست و قبلا هم احساسش کردم و باعث شد که حس محافظت کردن از لیا توی وجودم بیشتر بشه...

دلم میخواست تبدیل شم تا بتونم راحت تر منبع این بو رو پیدا کنم اما با وجود لیا توی اغوشم این کار ممکن نبود. فقط میخواستم زود تر به خونه برسم و از امنیت لیا مطمئن شم اونوقت میتونم باخیال راحت به این متجاوز یا متجاوزها رسیدگی کنم.

متوجه ی او مدن دوتااز گرگ های محافظ به طرفم شدم و بعداز مدت کوتاهی به همراه سیدنی دایره ی حفاظتی رو اطراف من و لیا تشکیل دادن و بااین کار نشون دادن که اون هاهم متوجه ی حضور افرادی در اطرافمون شدن و مثل من احساس خطر کردن.

لیا رو محکم تر توی اغوشم نگه داشتم که این کارم هم زمان شد با دیدن متجاوزها که مثل یک شبه مقابلمون ظاهر شدن.

سه مرد و یک زن...خون اشام های شرقی...  
این لعنتی های دردسر سازتوی ناردن چه غلطی میکنن..اونم دقیقاً توی قلمرو من!!!

گستاو سردسته شون که قبلا اشنایی کوتاهی باهم داشتیم با احترام قدمی جلوتر اومدکه باعث غرش گرگ هام شد. بقیه ی گرگ ها هم از محوطه ی جنگلی خارج شده بودند و آماده ی بودند که در زمان نیازاز الفاشون محافظت کنند.

گستاو به این رفتار تهاجمی گرگ ها عکس العملی نشون نداد  
و دست هاشو بالا گرفت و گفت:

"" الفا اگرین نه من و نه همراهانم تهدیدی برای شما محسوب  
نمیشیم من فقط اینجاام که باهاتون صحبت کنم یک صحبت  
کاملا دوستانه و صلح جویانه!!!""

دوستانه!! و صلح جویانه!! اون هم برای این نژاد در دسر ساز؟!  
واقعا عجیبه... حتی عجیب تر از اینجا بودنشون .  
البته تا حالا هم در دسری برای ما ایجاد نکردند اما خبر در دسر  
ها و شیطنت هاشون به گوشم رسیده.  
تاجایی که اطلاع دارم رفت و امد اونها توی ناردن بسیار  
محدوده و البته با اطلاع قبلی .  
اما اینکه الان چه اتفاقی افتاده که اینجا هستند کنجاوم کرده که  
شنیدن صحبت هاش.  
اما نه الان و نه اینجا و نه در موقعیتی که لیای غرق در خواب  
رو در اغوش دارم.  
قبل از هر چیزی باید لیار و به خونه برسونم . هر چند که با وجود  
سیدنی و محافظ ها حتی یک قدم هم نزدیکتر شدنشون به من و  
لیا غیر ممکنه اما نمیخوام که هیچ ریسکی انجام بدم.  
پس رو به گستاو و همراهانش گفتم :

""نیمه شب کنار صخره ی توسنا میبینمتون!! او صحبت  
هاتونو میشنوم و بهتره که دلیل قانع کننده ای برای اینجا

بودنتون اونم بدون اطلاع داشته باشید در غیر این صورت این دیدار اصلا خوشایند و دوستانه به پایان نمیرسه ""!!!

حرفمو محکم ادا کردم که از همین الان حساب کار دستشون بیاد.

شاید ماتا حالا مشکلی با این نژاد نداشتیم و برامون دردسری درست نکرده باشند اما این دلیل نمیشه که از ورود بدون اجازه و بی اطلاعشون به قلمروم صرف نظر کنم. اونم توی این موقعیت که دیگه همیشه دوست رو از دشمن تشخیص داد و در انتظار جنگ هستیم. واز همه مهمتر برای من زندگی و امنیت ایاست. گستاو سری به تاکید تکون داد و با اشاره ای به لیا گفت: ""درسته الان موقعیت مناسبی نیست حرف های ما هم طولانی و مهم اند و باید باارامش درباره اشون صحبت کنیم. فعلا رسیدگی شما به جفتون از همه چیز مهمتره"". دست خودم نبود که از این اشاره ی مشکوک و پر از کنایه اش به لیا اصلا خوشم نیومد و ناخودآگاه گفتم:

"" من خودم خوب میدونم که زمان مناسب هر چیزی چیه حالا شما بگید که منظورتون از این حرف های کنایه دار چیه؟""

گستاو\_ ""یعنی میخواید باورکنم که آفا از تب خون جفتش اطلاعی نداره؟ از همین فاصله هم میتونم تنش جسمشو برای خون احساس کنم ""!!!

لعنتی اون از کجا فهمید؟ صبح به محض دیدن لیا متوجه شدم که تشنگیش نزدیکه .  
 تب خونس این بار خیلی زودتر از دفعات پیش شروع شده و نمیتونم اینو بی ربط به ناردن و قدرت جادویی اون بدونم.  
 جایی که لیا توی تمام این سال ها بود یعنی سرزمین انسان ها به دلیل باور و اعتقاد کمشون به جادو و نیروهای جادویی و همینطور تقریبا بی جادو بودن سرزمینشون این عطش خیلی دیر به دیر در لیا بروز میکرد.  
 اما اینجا همه چیز متفاوته اینجا احساسات، عواطف و قدرت و نیروها چندین برابره و همین هم باعث شده که تب خون لیا زودتر از زمان همیشگیش باشه.

تب خونی که فقط هم باخون من رفع میشه!!!  
 با اخم و عصبانیت به گستاو نگاه کردم اون چطور متوجه ی این موضوع شده؟  
 قدرت های این نژادو دست کم گرفته بودم من... نژادی که نه میشه کامل اسم خون اشام روشن گذاشت و نه غیر خون اشام. گستاو\_ ""نمیتونم بفهمم که این دختر واقعا چیه... عطش خون داره درحالی که کاملا مطمئنم خون اشام نیست!!! حتی از نژاد ماکه نیمه خون اشام هم محسوب میشیم نیست!!! اما برعکس این نیمه ی مرموز نیمه ی پری وجودش به آسونی از عطر تنش قابل تشخیصه... این بوی گرم و ملایم فقط از هم نژاد های اون پیرزن دیوونه است!!! فقط نمیتونم بفهمم از سمت مادری پریزاده یا پدر؟ ""!!!



کاملاً موفق شده بود که عصبیم کنه و باعث به هم ریختگیم بشه..

اما میدونستم که چهره ام کاملاً خونسرده و چیزی نشون نمیده . پوکرفیس بودن چیزیه که از کودکی یاد گرفتم و بر اش آموزش دیدم . اما کنترل گرگ خشمگین درونم حسابی سخت و انرژی بره.

اون حق نداره درباره ی جفت من نظری بده یا بخواد درباره اش کنجکاوی بیش از حد کنه . من حتی به الفاهای بقیه ی نژادهای ناردن هم که سرنوشتشون به لیا و مبارزه ی پیش روی اون بستگی داره هم اجازه نمیدم که درباره ی گذشته ی لیا چیزی بیشتر از چیرهایی که خودم بهشون گفتم کنجکاوی کنند.

رین\_ "نیمه شب کنار صخره ی توسنا ."

یکبار دیگه محل ملاقاتمونو بر اش تکرار کردم که متوجه بشه که دیگه اینجا کاری نداره و خوشبختانه انگار متوجه شد که اگه بیشتر ادامه بده سرنوشت خوبی درانتظارش نیست که با سری که اروم به نشانه ی احترام و متوجه شدن تکون داد از جلوی چشم هام محو شد...

جوری که انگار از اول هم وجود نداشته . امروز روز خسته کننده ای بود البته لذت بخش... بودن کنار لیا همیشه برای من لذت بخشه اما الان فقط میخوام زودتر برسم خونه و در آرامش به چهره ی لیای غرق در خوابم چشم بدوزم .

ارزو میکردم که خودمم میتونستم همینطور مثل لیا در ارامش  
 به خواب برم!!  
 توی این بیست سالی که از لیا دور بودم نتونستم حتی یک  
 خواب اروم و بدون رویا داشته باشم.  
 همه ی خواب هام به لیا ختم میشد. خواب هایی که در اون ها لیا  
 در خطر بود و من اونقدر ازش دور بودم که کاری ازم  
 برنمیومد و قلبمو به درد میآورد.

قسمت دردناک ماجرا این بود که بعد از چندسال به این خواب  
 ها عادت کرده بودم و میدونستم که دارم کابوس میبینم اما حتی  
 علم به این موضوع هم چیزی از دردش برام کم نمیکرد.  
 البته به غیر از کابوس گاهی رویاهایی میدیدم از حضور لیا در  
 نزدیکیم.

حتی میتونستم عطر تنشو توی مشامم احساس کنم اما به محض  
 لمس کردنش مثل سراب از جلوی چشم هام محو میشد  
 و این موضوع برام حتی از کابوس هام هم دردناک تر بود.  
 اینکه با نفس نفس زدن از خواستنش و هیجان حضورش از  
 خواب بپریم اما با اتاق خالی و سرد از حضورش روبه روشم  
 برام از مرگ بدتره .  
 من خیلی وقته دیگه از خوابیدن متنفرم شدم...  
 خیلی وقته که هر چند شبانه روز یک بار فقط ساعات کوتاهی  
 رو میتونم به خواب فرو برم...

اما همون هاهم برام مثل شکنجه میمونه و به جای ارامش دادن  
 و رفع خستگی چندین برابر خسته تر و نااروم ترم میکنه .

هر بار که از خواب میپریم دقیقا شبیه سربازی هستیم که به تازگی یک جنگ بزرگ رو پشت سر گذاشته و حالا اول راه بازگشته.  
 قبلا به خاطر نداشتن لیا و حالا به خاطر داشتنش خواب برام به چیز دور از دسترسی تبدیل شده.  
 اما باز هم شکایتی ندارم. بودن و داشتن لیا به همه ی این ها می ارزه!!!  
 اروم لیا رو زوی تخت گذاشتم و ملافه رو روش کشیدم.  
 قدرتمو از روش برداشتم و اجازه دادم که به خواب معمولی فرو بره.  
 میدونم که امروز حسابی خسته شده به خصوص بعد از اون مبارزه ای که داشت.  
 به لب های سرخ و ورم کرده اش که نتیجه ی بوسه ی مدتی پیشمون بود نگاه کردم...  
 همین الان هم دارن منو برای چشیدن دوبارشون تحریک میکنند.  
 دلم لذت دوباره بوسیدن و به کام کشیدن اون لبهارو میخواد.  
 فقط یک بوسه ی کوچیک...جوری که بیدار نشه...فقط لب هام لبهاشو لمس میکنه و عقب میکشم...  
 اینها چیزهایی بود که قبل از اینکه لبهاشو به شدت و شهوت به تملک خودم دربیارم زیر لب تکرار کردم .  
 لبهاش مثل شهد میمونه برام..شیرین و خواستنی..کل وجود این دختر برام خواستنیه.

روش خیمه زدم و یه دستمو زیر سرش فرستادم و موهاشو چنگ زدم. اتاق تقریبا خالی شده بود و میدونستم تا یکی دو ساعت دیگه ماه به سطح آسمون میرسه. شاید ماه کامل نباشه اما همین ماه نیمه هم قدرت و خواستتمو چندین برابر میکنه.

دیشب از ترس اینکه نکنه کاریو انجام بدم که لیا امدگی انجامشو نداره از اتاق بیرون زدم و تا خود صبح خودمو به انجام کارهای باقی موندم مشغول کردم و فقط هر یک ساعت یکبار برای چک کردنش به اتاق میرفتم و همون هم حسابی دیونم میکرد.

دقیقا مثل بچگی هاش به پهلو میخوابه و توی خودش جمع میشه.

توی این مدت خیلی وقت هاشده که تا صبح توی اتاقش به تماشاش نشستم و به خودم و گرگم آرامش دادم. اما اینجا و توی این اتاق میدونم که نمیتونم خودمو کنترل کنم ...

اتاقی که خاص برای خودم و لیا امداده کردم. ..طبق رویاها و علایق اون.

ومیدونم که نمیتونم اینجا خودمو کنترل کنم. کاملا هم حق داشتم رفتار الان چیزی غیر از اینو نشون نمیده. بوسه ای که فقط قرار بود یک لمس کوچیک باشه تبدیل به بوسیدنی وحشیانه و پراز تب خواستن شد.

میدونستم که هنوز آخرین اثرات افسونم روشه که تاحالا بیدار نشده اما مطمئن بودم که اگه ادامه بدم به زودی بیدار میشه

و از اون بیشتر مطمئن بودم که نه تنها پسم نمیرنه بلکه  
 همراهیم هم میکنه...  
 اما الان وقتش نیست. بدنش خسته و کوفته است و از مبارزه  
 اش کلی صدمه دیده...  
 قبل از هر چیزی باید کوفتگی هاش از بین بره و نمیخوام که  
 اولین تجربش بر اش به چیز دردناک و ازاردهنده ای تبدیل  
 بشه.

هرچندکه هرکاری هم انجام بدم نمیتونم جلوی دردی که قراره  
 بکشه رو بگیرم.  
 هیچ جادو و افسونی نمیتونه درد این کارو بر اش از بین ببره...  
 تنهاکاری که میتونم انجام بدم اینه که اجازه ندم درد اضافه ای  
 بکشه...

اروم آخرین بوسه رو روی لب های خیس و سرخش زدم و  
 ازش جدا شدم.  
 خودمو کنارش انداختم و به سقف زل زدم و سعی کردم تنفسمو  
 اروم کنم.  
 وقتی که یکم اروم شدم کنارش نشستم و دستشو توی دست هام  
 گرفتم. سعی کردم به لبهاش نگاه نکنم و نگاهمو به کلاف نقره  
 ای پیوند بین دستهامون دادم و منتظر شدم تا پیوندمون کار  
 خودشو انجام بده و دردها و کوفتگی های لیارو از بین ببره.  
 سالها پیش اتفاقی متوجه ی این موضوع شدم که این پیوند  
 قدرت درمان زخم هاو کم کردن دردهای جسمونو داره.  
 و این چیزیه که من نتونستم هیچ چی درباره اش داخل کتاب ها  
 و نوشته ها پیداکنم.

اینکه دو جفت همدیگه رو پیداکنن تقریبا چیز غیر معمولی نیست اما این کلاف نقره ای چیز کمیاب و بی نظیریه پس وقتی متوجه ی این قدرت سحر انگیزش شدم ترجیح دادم منم درباره اش سکوت کنم و چیزی به هیچکس نگم.

این قدرت خاصیه بین من و لیا!!!  
تقریبا درمان لیا تموم شده بود که متوجه ی نا ارومی و نفس نفس زدن های لیا شدم!.

وبعداز اون بوی خاصی بود که به مشام رسید!!!...بوی تحریک شدن لیا...

نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میفته اما گرگم نااروم شده بود و لیا رو میخواست...

تابه خودم پیام متوجه شدم که روش خیمه زدم و در حال بوسیدن و گاز گرفتن لبهاشم و دست های لیا دورگردنم حلقه شده و در حال جواب دادن به بوسه هام و بوسیدنمه. مدتی که گذشت ازش فاصله گرفتم و صورتمو مقابل صورتش نگه داشتم و در حال نفس نفس زدن بهش نگاه کردم. اروم چشم های خمار و دریاییشو باز کرد و پر از خواستن و نیاز نگاهم کرد.

مطمئن بودم که امشب بالاخره این فاصله ی لعنتی تموم میشه ودیگه یک بار برای همیشه میتونم داشته باشمش. این شب صبح نشده قراره که از لذت همراهیش به جنون برسم و این چیزیه که اصلا بهش شک ندارم...دختر دریایی من قراره واقعا مال خودم بشه.

\*\*\*\*\*

فصل نهم: یکی شدن

\*لیا\*

وقتی توی جنگ اون توهمو دیدم برای یک لحظه واقعا ترسیدم  
 اما بایک چشم به هم زدن با فشار بازوهای رین به دور بدنم  
 آرامش و راحتی خیال به وجودم برگشت.  
 نمیدونم چطور اما میدونم که وقتی که پیش اونم هیچ چیزی  
 نمیتونه بهم صدمه ای برسونه.

امن ترین جای دنیا برای من میان بازوهای این مرده.  
 مردی که هنوز دوروز هم از آشنا شدن باهاش نمیگذره اما  
 انگار از روز ازل میشناسمش و تیکه ای از وجود خودمه.  
 اون وهم واقعا ترسناک بود و متوجه شدم که واقعا به یک  
 استراحت طولانی مدت احتیاج دارم.

...یک مرد پولکی؟....

واقعا خنده دار و میخوره به نظر میرسه و خودم سخنا اگه  
 کسی بهم بگه که همچین شخصی دیدم واقعا خنده ام میگیره.  
 وقتی به اصرار رین مجبور شدم از وهمم بر اش بگم  
 منتظر بودم که تگه کوچیک ترین اثری از تمسخر توی چهره  
 اش دیدم قهر کنم یا به اصطلاح خودمو بر اس لوس کنم؛ اما  
 وقتی که بر اش تعریف کردم نمیتونستم هیچ چیزی رو از  
 چهر اش بخونم و به نظرم اومد همین هم خوب باشه...  
 همین که بهم نخندید هم برام کافیه هر چند که واقعا من عاشق  
 دیدن نیشخندهای جذابم.

یکم خودمو توی اغوشش جابه جا کردم تا راحت تر باشم و با گذاشتن سرم روی سینه اش به نوای قوی و قدرتمند ضربان قلبش گیش سپردم.

نمیدونم چی شد که خوابم گرفت... خوابی پر از آرامش و بدون هیچ رویایی... انگار که توی فضا شناور بودم و میتونستم ذهنمو اروم کنم.

خوابی که برام خیلی آشنا بود !!!

مطمئنم که قبلا هم چندین بار از این نوع خواب های سفید و لذت بخش داشتم.

با وجود به خواب رفتنم اما حتی توی این حالت هم میتونستم حضور رین رو کنارم احساس کنم و همین هم باعث دوچندان شدن آرامشم میشدم.

نمیدونم چطوری و چرا اما حضورشو حس میکردم... روح و جسم حضورشو کنارم حس میکرد... حضوری که بعدا فهمیدم

دلیل آرامش خیال خیلی از شب هام بوده... و نمیدونستم که در آینده روزهایی میرسه که آرزو میکنم که ای کاش حداقل یک شب از اون شب هارو با حس حضورش به خواب نمیرفتم و همونطور که اون محو من میشد منم فرصت اینو داشتم که

جزء به جزء چهره اشو توی ذهنم ثبت کنم!!!

یک لحظه که انگار اون حس سبکبالی و آسودگی از روی جسم کنار رفت چشم هامو باز کردم...

رین پشت به من روی تخت نشسته بود. نشستم و خودمو به طرفش کش دادم...

از پشت در اغوشش گرفتم و سرمو روی شونه های پهن و عضلانیش گذاشتم!!!...



عطرتنشو عمیق به ریه کشیدم و صورتمو مثل یک گربه به شونه هاش کشیدم که بایک حرکت به سمت برگشت و روی تخت درازم کرد...

دست و پاهامو جوری که نتونم هیچ حرکتی انجام بدم به تخت قفل کرد.

نفس نفس زنان از هیجان و چشم انتظاری نگاهش کردم. نگاهش برق میزد و باشهوت و نیاز نگاهم میکردم. بایک حرکت لبهامو بالبهاش قفل کرد و مثل یک گرگ گرسنه به جون لبهام افتاد...

دست هاشو به سمت تاپ تنم برد و بایک حرکت از وسط به دو نیمه تقسیمش کرد...

زیرتنش مثل مار به خودم میپیچیدم و با دست هام به عضلات پهن شانه هاش چنگ میزدم که بایک حرکت مچ جفت دست هامو بایک دست گرفت و به بالای سرم برد.

لبهامو میبوسید... میکیدو لیس میزد.. داشتم از چشم انتظاری دیوونه میشدم...

من بیشتر میخواستم ...خیلی بیشتر !!!...

سعی کردم دست هامو از ادکنم که نتیجش گاز ریزی شد که از لبهام گرفت...

اه عمیقی کشیدم و زیرتنش بیشتر وول خورم...

سعی میکردم خودمو بیشتر به تنش بچسبونم که لبهاشو به سمت گردنم کشید و بامیک های عمیقی که میزد مطمئن بودم که فردا کل گردنم کبود میشه...

اما الان اصلا نمیتونستم به این چیرها فکرکنم...

باگازی که از گردنم گرفت یکهو چشم هامو بازکردم و رین  
رو در حال بوسیدن لبهام دیدم...  
مدتی طول کشید تا متوجه بشم در حال دیدن یک خواب خاص  
بودم...

خوابی که انگار قرار بود همون لحظه به واقعیت مبدل بشه..  
بدون مکث دست هامو به دور گردنش حلقه کردم و جواب  
بوسه هاشو مثل خودش باشور و هیجان دادم.  
به موهایش چنگ انداختمو بیشتر به سمت خودم  
کشیدمش. هر چقدر هم که بهم نزدیک باشه باز هم کم به نظر  
میرسه.

کاملا مواظب بود که سنگینی تنشو روم نندازه... لبهاشو به  
سمت گردنم برد و بابوسه های خیس و ارومش دیوونه ترم  
کرد.

میخواستم دادبز نم بگم یکم عجله کن ... نمیخواه مراعات منو  
بکنی من همین الانش هم بیشتر از حد نیاز تحریک و  
برانگیخته شدم و وقتی هم که بدنمو زیرش پیچ و تاب میدادم  
متوجه شدم که وضع اون از من هم بدتره...

امابه غیر از بوسه های بدون رحم و با خشونتش بقیه ی  
کار هاش با ارامش و صبر همراه بود... چیزی که من توی این  
لحظه اصلا نداشتم.

خودشو عقب کشید و کنارم روی تخت نشست.  
باچشمهای خمار نگاهش کردم. سینه ام از هیجان به سرعت بالا  
و پایین میشد.

انگشت شصتشو اروم روی لبهای خیس کشید که از لذت چشم  
هامو بستم.

دستشو برداشت و از تخت پایین رفت... کنار تخت ایستاد و دست  
 بردو دونه دونه دکمه های پیراهنشو باز کرد...  
 نمیتونستم نگاهمو از حرکات دستهایش بگیرم... بعد از باز کردن  
 کامل دکمه ها سریع پیراهنشو کند و به گوشه ای انداخت و  
 بعد هم شلوارش به پیراهنش ملحق شد و فقط با لباس زیر مقابلم  
 ایستاد.

قلبم اینقدر تند میزد که ضربانشو تا توی گلویم حس میکردم.  
 لب پایینو گزیدم و بامکت نگاهمو از عضلات برجسته و  
 تحسین برانگیزش به سمت چشمهایش کشیدم.  
 شوریده حال و پراز حس نگاهم میکرد.  
 یکم خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.  
 به سمت او مد و لبه ی تخت نشستم... بامکت دستشو به سمت  
 تاپ تنم آورد و از پایین دوسمتمشو گرفت و به سمت بالا کشید.  
 بعد از خارج کردن تاپ اونو به گوشه ای از تخت انداخت و  
 نگاهشو به نیم تنه ی نیمه برهنه ام دوخت...  
 متوجه ی لرزش مردمک چشم هاش همینطور آتیش و  
 شورخواستنی که داخل چشم هاش زبانه میزد بودم...  
 میدونستم که وضع اون از من بدتره اما به خاطر من داره اروم  
 پیش میره...

مثل یک شیشه ی شکننده باهام رفتار میکرد و آگه حس و حال  
 چندین بوسه ی قبلیمون و خاطره ی نزدیک خواستنش توی  
 جنگل نبود فکر میکردم شخصیت اروم و رمانتیکی داره.  
 کاملاً مشخص بود اصلاً شخصیت و تب ارومی نداره... فقط  
 منتظر بودم ببینم کی صبرش تموم میشه!!!..

نگاهش روی تنم اینقدر سنگین بود که باعث شد سرخی خجالت هم به سرخی هیجان روی صورت من اضافه شه.  
دستهامو چلیپا روی تنم گرفتم که دستهامو گرفت و اروم کنارشون زد.

نوک انگشت هاشو روی قسمتی از برآمدگی سینه هام که از لباس زیرم مشخص بود کشید که باعث شد لرزی از هیجان از تیره ی پشت من به سمت پایین بدنم حرکت کنه.  
به سمت خم شد که یهو با لعنتی که زیر لب گفت از جا پرید و به سمت کمد رفت.

بعد از پوشیدن شلوار راحتی به سرعت از اتاق بیرون زد و منو هاج و واج تنها توی همون حال رها کرد.  
تا چند لحظه خشکم زده بود و متوجه نبودم چه اتفاقی افتاده...  
اما بعد از مدتی به خودم اومدم و خشم و ناراحتی کل وجودمو فراگرفت.

الان منو پس زد؟... خدایا!!! چطور تونست توی همچین حالی تنهام بزاره!!!!

یعنی اینقدر غیر قابل تحملم؟  
توی افکار ناراحت کننده ام غرق بودم که در اتاق باز شد و رین سینی به دست وارد شد.

مستقیم به سمت تخت اومدم و بعد از نیم نگاهی به من که ملافه رو دورم پیچونده بودم کنارم نشست و سینی رو روی پاش گذاشت.

به سینی اشاره کرد و گفت:

"از صبح که از خواب بیدار شدم به غیر از چند لقمه صبحانه که اونم با او مدن بچه ها نتونستی کامل بخوری چیز دیگه ای نخوردی!!! اگه الان با این حالت بخوایم کاری انجام بدیم مطمئنن تا وسطشم طاقت نمیاری و از حال میری"!!!...

چشمهاش برق زد و با نیشخندی شهوانی گفت:

"من تو رو تا آخرش هوشیار میخوام امشب قراره شب طولانی واسه دو تا مون باشه"...

قلبم از این همه توجه و محبت تو سینه ام فشرده شد و بعد با سرعت دوبرابر شروع به تپیدن کرد.

نمیدونستم در مقابل این همه توجه و محبت چی باید بگم. تو صدم ثانیه چشم هام پر از اشک شدن و چونه ام شروع به لرزیدن کرد.

سینی رو روی پاتختی گذاشت و خودشو به سمتم کش داد. در اغوشش فرو رفتم و سرمو روی سینه اش گذاشتم. همونطور که در حال مبارزه با بغضم بودم صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت:

"هیشش... چی شدی تو!!! شیرینم توفقط باید برام بخندی من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم!! باشه؟"!!!

اروم سرمو روی سینه اش به تایید تکون دادم که در جواب بوسه ای روی سرم کاشت. یکم جابه جام کرد و سینی رو برداشت.

به محتوای سینی نگاه کردم... یک \*ساندویچ بولونیا به همراه  
یک لیوان آب پرتقال...

سرمو بالا گرفتم و قبل از گرفتن ساندویچ از دستش بوسه ی  
کوتاه و پراحساسی به صورتش زدم.

عاشق زبری ته ریش چندروزه ی روی صورتش شدم

اونقدر که نتونستم جلوی خودمو برای زدن بوسه ی بعدی  
بگیرم.

بعداز بوسه ی دوم عقب کشیدم و با خجالت ساندویچی رو که  
به سمت گرفته بود رو ازش گرفتم.

بعداز زدن اولین گاز تازه به حرف رین رسیدم واقعا گرسنه ام  
بود موندم چطور تا حالا تحمل کردم.

بعداز خوردن ساندویچ یکم از آب پرتقالو سرکشیدم که متوجه  
ی نفس های سنگین رین کنارگوشم شدم و در صدم ثانیه  
هیجان زده شدم.

لیوانو ازم گرفت و سرشو توی موهام فرو برد.

اب دهنمو قورت دادم و با مکث به سمتش برگشتم.

سفیدی چشم هاش به قرمزی میزد و رگ گردنش برآمده شده  
بود...

میتونستم بی صبری رو از تک تک حالات چهره و بدنش  
بخونم.

---

\* پاورقی: ساندویچ بولونیا یا ساندویچ بلونی نوعی ساندویچ  
رایج برای ناهار در ایالات متحده آمریکا و کانادا است. این  
ساندویچ به طور سنتی از برش های کالباس بولونیا همراه با

چاشنی‌های مختلف مانند کچاپ، سس خردل و سس مایونز تهیه می‌شود که بین تکه‌های نان سفید قرار می‌گیرند. روش‌های مختلفی برای تهیه این ساندویچ وجود دارد، از جمله اینکه اول گوشت را سرخ کرده و بعد با برش‌های پنیر، خیار و گوجه فرنگی تزئینش می‌کنند

\*\*\*\*\*

یکم که نگاهم کرد انگار دیگه طاقت نیاورد و بایک فشار کوچیک دستش روی تخت دراز کشیدم و خودش هم روم خیمه زد...

یهو یادم اومدکه من چیزی درباره ی خودم بهش نگفتم... به نظرم بهتر بود که یک جوری بهش بفهمونم که هنوز باکره ام... پس وقتی که برای بوسیدنم پیش اومد دستمو روی سینه اش گذاشتم و مانع شدم... توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

"قبل از شروع باید یه چیز یو بهت بگم... راستش من... خوب نمیدونم چطور بگم.. اما من قبلا..."

بابوسه ی کوچیکی که روی لبهام کاشت جلوی من من کردنمو گرفت و گفت:

"همیشش... اروم باش شیرینم.. همه چیزو به من بسیار... تو فقط لذت ببر !!!!"

چشم هامو با اطمینانی که از حرفش گرفتم با آرامش روی هم گذاشتم و همونطور که خواسته بود همه چیزو به خودش سپردم.

خودشو روی تنم به سمت پایین کشید و بعد از نیم نگاهی به چهره ی گر گرفته ام از شربقیه ی لباس هامون خلاص شد.

با احتیاط ملافه رو روی بدن بی حس و بی جونم کشید و بعد هم میون آغوشش قفل کرد. سرم روی سینه اش بود و میتونستم ریتم تند ضربان قلبشو درست زیر گوشم بشنوم. اروم روی قلبشو بوسیدم که در عوض بوسه ای روی سرم زد.

اینقدر بی حس و حال بودم که به محض بستن چشم هام به خوابی بدون رویا فرو رفتم... مدتی از بیدار شدن و باز کردن چشم هام میگذشت ولی هنوز خبری از رین نیست. میدونستم که تامدتی پیش کنارم بوده اما الان نمیدونم کجاست و باوجود کشیده بودن پرده ها اتاق تقریبا توی تاریکی فرو رفته بود...

حتی نمیدونستم چه وقت از شبانه روزه . شب گذشته تا نزدیکی های صبح بیدار بودیم اما بعدش هنوز چند ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که باحس تن رین روی تنم بیدار شدم و باز هم تا بیحالی کاملم رهام نکرد و این اتفاق



چهار بار دیگر هم تکرار شد و حالا کل بدنم کوفته و تمام عضلاتم گرفته شدن.

سعی کردم به خودم تکونی بدم و یکم جابه جاشم که با درد نفس گیری که توی بدنم پیچید نتوانستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم.

اشک ها کل صورتمو خیس کرده بودند و نمیتوانستم جلوی باریدنشونو بگیرم...

نمیدانستم که این اشک ها به خاطر درده یا نبودن رین... دلم بر اشک تنگ شده.. شاید عجیب به نظر برسه اما احساس میکنم که تمام احساسات و عواطفم نسبت بهش صبر ابر شده... اینقدر که از چند ساعت پیش تا حالا بر اشک دلتنگ شدم... اینقدر که از دلتنگی و عدم حضورش از خواب پریدم... میدونم که تا مدتی قبل از بیدار شدنم کنارم بوده چون که حضورشو حتی توی خواب هم احساس میکردم و بهم آرامش میداد...

اما وقتی که از پیشم رفت با وجود خستگی زیاد از خواب پریدم .

قلبم توی سینه بی قراری میکرد و خودشو محکم به قفسه ی سینه ام میکوبید.

بوی عطرتنشو که توی اتاق پیچیده بود رو عمیق نفس کشیدم اما باین کار دلتنگیم بیشتر هم شد ...

عطرتنش منو یاد خاطراتی دور و نزدیک مینداخت....

از اولین باری که توی غار عطرتنشو نفس کشیدم احساس کردم که برام خیلی آشناست...

نمیدونم چرا تا الان صبر کرده و چیزی بهم نگفته اما هرچی که هست تصمیم گرفتم من هم سکوت کنم تا ببینم چی پیش میاد... الان چیزی که فرق کرده اینه که با یادآوری این عطر علاقه ام به رین و آرامشم کنارش بیشتر شده ...

ممکن نیست اشتباه کرده باشم!!!! من این عطر خاص رو هیچوقت اشتباه نمیگیرم...

حتی نمیفهمم که چطور تا به الان فراموشش کرده بودم. تازه موفق شده بودم که بشینم و به تاج تخت تکیه بزنم و درد تن و گریه ام هم هر لحظه بیشتر میشد که در اتاق به سرعت باز شد.

عطرش قبل از خودش فضای اتاق رو پر کرد و همین هم برای دل بیقرارم کافی بود...

اسمو ز مزمه وار صدا زد و با قدم های بلند و سریع خودشو به کنارم رسوند.

لبه ی تخت نشست.

بدون حرف در آغوشم گرفت و اجازه داد که توی آغوشش دلتنگی هامو رفع کنم.

بعد از مدتی احساس کردم که دردم کمی کمتر شده و همین هم باعث شد که کم کم اشک هام بندببیا.

نمیفهمیدم که چرا هیچی نمیگه و اینقدر ساکته...

فقط توی سکوت منو به آغوش کشیده بود و مشغول نوازش کمر و پهلو هام بود.

احساس کردم که چهره اش گرفته و ناراحته.

بعد از مدتی صدای پراز احساس و بمشو شنیدم که کنار گوشم گفت:

"بهترشدی عروسک؟ خیلی متاسفم!!! باید خودمو کنترل میکردم... نتونستم جلوی خودمو برای دفعات بعدی بگیرم و باعث شدم که به این وضعیت دچار شی... خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم اما..."

نمیتونستم ناراحتیشو به خاطر چیزی که خودمم مشتاقش بودم ببینم... شاید درد زیادی داشت اما نمیتونم منکر این بشم که هر بار باچه اشتیاقی همراهیش میکردم. با یکم شرمندگی به خاطر گریه هام و خجالت از برهنه بودن توی آغوشش گفتم:

"من خوبم فقط یکم بدنم کوفته است و درد میکنه... و دست از مقصدونستن خودت بردار... هر خواستنی که بوده دوطرفه بوده... و.. خوب... میدونی... خو..وب منم دوست داشتم".

بعداز گفتن جمله ی اخر به سرعت سرموتوی آغوشش پنهان کردم و صدای اروم خندیدنشو شنیدم. دلم میخواستم سرمو بلندکنم و خندیدنشو ببینم اما خجالت مانع میشد.

دستم گرفت و انگشت هامونو توی هم قفل کرد. شاید عجیب باشه اما جریان پیدا کردن گرمایی رو از محل اتصال دست هامون به کل بدنم احساس میکردم... حس خیلی عجیبی داشت..

و از اون عجیب تر اینکه احساس میکردم هر لحظه درد و  
 خستگی تنم کمتر میشه.  
 من واقعا خیالاتی شدم... فکر کنم هنوز اثرات خستگی شب قبل  
 رفع نشده.  
 مطمئن همه ی این تصورات به خاطر حس خوبیه که  
 کنارین بهم دست میده.  
 تا حالا شده کسی اینقدر توی روح و جسمتون نفوذکنه که احساس  
 کنید شما بیشتر از اینکه برای خودتون باشید برای اون شخصید؟!  
 حس من نسبت به رین همچین احساسیه. حتی زمانی که  
 فکر میکردم فقط چند روز از آشنایی مامیگذره هم احساس  
 میکردم که حتی قبل از متولد شدنم هم اونو میشناختم و حتی  
 فراتر از اون...  
 احساس میکردم که من برای اون متولدشدم و اون هم برای  
 من...  
 اینکه من زاده شدم که مایه ی آرامش اون باشم و ازش آرامش  
 بگیرم.  
 مثل یک روح توی دو جسم...  
 اما الان که میدونم عمر آشنایی ما بیشتر از این چند روز ساده  
 است دیگه نمیدونم چطور احساسمو بیان کنم.  
 رین\_ "نظرت درباره ی یکم آب تنی چیه؟!"  
 به محض شنیدن حرفش هیجان زده شدم...  
 من در هر شرایطی که باشم از حس و بودن توی آب استقبال  
 میکنم.

بادیدن لبخندگنده ام جوابشو گرفت و بدون حرف بلندشد و به به سمت حمام رفت.  
 بعداز چند دقیقه برگشت و بااحتیاط بدن برهنه امو از روی تخت بلندم کرد.  
 چشم هامو از شرم بستم و دست هامو دور گردنش حلقه کردم.  
 به محض ورود به حمام با وان آماده مواجه شدم.  
 آروم منو داخل وان گذاشت و اولین برخورد موج آب به بدنم با موجی از انرژی هم همراه بود .  
 چشم هامو از حس خوبش بستم و بازکردن چشم هام مصادف شد با دیدن نگاه مهربان و پراز احساسش.  
 از چندتا بطری که توی قفسه ی حمام بود یک چیزهایی رو به آب وان اضافه کرد که به سرعت بوی خوششون فضای حمام رو دربرگرفت. منتظر بودم که اونم بهم ملحق شه اما انگار اون همچین قصدی نداشت.  
 ""\_تا تو حمام میکنی منم میرم پایین یه چیزی واسه خوردن آماده کنم"".

وقتی نگاه منتظرم را دید تک خنده ای زد و گفت:

""اینجوری نگاهم نکن دختر... من همینجوریش هم وضعم داغونه ...توهم شرایطت اصلا برای یک رابطه ی دیگه مناسب نیست...از من که انتظارنداری باتو برهنه توی حمام باشم و کاری نکنم؟؟!! من همینجورش هم دارم از خواستنت دیوونه میشم""!!!

بعد از این حرف هایی که در کمال بهت و تعجب من زد با دست به شلوارش اشاره کرد که با چیزی که دیدم چشم هایم تا آخرین حد خودشان باز شدند و گرما و حرارت به سرعت تنم را دربرگرفت.

با خنده ای توکلویی شانۀ ای بالا انداخت و بدون حرف از حمام خارج شد.

جسمم را بیشتر در آب وان فرو بردم تا جایی که فقط چشم هایم در بالای سطح آب قرار گرفت.

بعد از مدت زمان نه چندان طولانی کم شدن درد و گرفتگی عضلاتم را به خوبی احساس کردم...

اما چیزی که بدون تغییر و کاهش مانده بود درد زیر شکم و میان پاهایم بود.

با مکث و لب گزیدن و با کمک گرفتن از لبه های وان ایستادم و از وان خارج شدم.

بعد از گرفتن دوش کوتاهی با پوشیدن حوله ای که رین روی آویز کنار در گذاشته بود از حمام خارج شدم.

بعد از مدتی که از گشتن اتاق گذشت با پیدا نکردن لباس هام ناچار با همان حوله ی تن پوش روی تخت نشستم.

نمیدونستم که چه اتفاقی برای لباس هام افتاده و الان باید چیکار کنم....

اما بایادآوری چیزی به سرعت از سر جام پریدم که باعث تشدید درد کمر و شکم و نشستن دوباره ام روی تخت شد..

اینبار با احتیاط و آرام از سر جام بلند شدم و به سمت در بالکن و یاهمان دیوار شیشه ای رفتم.

پرده ی حریر و چندلایه رو کنار زدم و سعی کردم با دیدن آسمان و خورشید تشخیص بدم که چه وقت از روزه. اما بعد از کنار زدن پرده ها با شیشه ی سیاه رنگی روبه رو شدم که نمیشد هیچ چیزی رو از پشتش دید. با ناراحتی و ناکامی پرده رو رها کردم و به روی تخت برگشتم...

توی این اتاق حتی یک ساعت هم وجودنداره و الان که دقت میکنم توی هیچ جایی از خونه هیچ ساعتی رو ندیدم و با وجود این حوله ی توی تنم هم نمیتونم از اتاق خارج بشم. یک چیزی مثل موریانه توی ذهنم میومد که به سختی سعی در کنار زدنش داشتم...

آخر سر هم ناکام از این کار بلندشدم و به سمت کمدهای اتاق رفتم و بعد از کمی گشتن یکی از پیراهن های رین روبر داشتم و پوشیدم....

خنده ام گرفته بود... تقریباً توی لباس گم شده بودم. همیشه توی فیلم هامیدیم که دختره داستان لباس های پسره رو میپوشه و یک جورایی آرزوی انجام این کارو داشتم و چند لحظه ی پیش هم با یادآوری صبح و دیدن دوست دختر میگل که تیشرت اونو پوشیده بود به فکرم رسید که این کارو انجام بدم.

بعد از پوشیدن پیراهن به سمت در رفتم اما اماقبل از خارج شدن از اتاق پشت در گوش ایستادم ببینم صدایی از بیرون میاد یا نه و وقتی خبری نبود پاورچین و آروم از اتاق خارج شدم. خونه غرق در سکوت بود و هیچ سروصدایی هم نمیومد...

نمیدونستم میگل و گوئین خونه هستند یا نه.

از بالای پله ها روی نرده ها خم شدم و سعی کردم پایینو دید  
 بزنم اما چیزی مشخص نبود. با تردید از پله ها پایین رفتم...  
 هیچکس رو پایین ندیدم و نمیدونستم که رین کجاست...  
 مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم اما اونجا هم پیداش نکردم..  
 کم کم داشتم نگران میشدم که باصدایی که شنیدم از ترس حیغی  
 زدم و به سرعت به سمتش برگشتم.

\_"دنبال من میگردی عروسک؟!"

ستمو روی قبلم که با سرعت میزد گذاشتم...  
 حضور و عطرشو حس کرده بودم اما اینکه اینجوری یهویی  
 پشت سرم ظاهر شد باعث ترسیدم شد .  
 چشم هاش با شور و خواستن روی تنم چرخیدو روی یقه ی  
 باز لباس بیشتر مکت کرد...  
 با یک قدم بلند فاصله ی بینمونو از بین برد و دستشو دور  
 کمرم حلقه کرد و بایکم بالا کشیدم لب هامو به کام خوش کشید.  
 روی پنجه ی پاهام بلند شده بودم و این حرکت باعث تشدید  
 دردم شد اما نمیتونستم به خاطر این درد لذت بوسیدنشو از  
 خودم بگیرم.  
 دست هامو دور گردنش حلقه کردم که دست هاشوبه زیر لبه  
 های پیراهن و پوست برهنه ی باسنم کشید و توی مشتش  
 فشرد. سرشو توی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید...  
 گردنش دقیقا روبه روم بود و میتونستم رگ تپنده ی گردنش و  
 خونی که توی اون جریان داره رو ببینم...



قسم میخورم که حتی میتونستم جریان خونوهم توی رگ هاش احساس کنم. یهو احساس کردم که دهنم خشک شده... سرمو به گردنش نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم....  
 عطفوق العاده ای داشت...مثل دیشب دلم میخواست گردنشو گاز بگیرم و عطرخونشو بدون مانع استشمام کنم.  
 با شوک به خودم اومدم و به سریع عقب کشیدم. خدایاااا من چه مرگم شده....این تصورات چیه...  
 دست هامو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم خودمو آرام کنم. برداشتن دست هام هماهنگ شد بادیدن نگاه مرموز و خیره اش روی خودم..  
 لبخند آرومش این حسو بهم منتقل میکرد که انگار از همه ی افکارم آگاهه و میدونه داشتم به چی فکر میکرد.  
 نمیدونستم چی بگم تا این عقب کشیدن یهویم رو توضیح بده پس به زدن لبخند بی معنی اکتفا کردم و گفتم :

"نتونستم بالا طاقت بیارم ترجیح دادم بیام پایین اما نتونستم لباسهامو پیداکنم خوب ..مجبور شدم ""....

دیگه حرفمو ادامه ندادم و بادستم به پیراهن تنم اشاره کردم. لبخند جذابی زد و بابرقی که از نگاهش گذشت گفت:

"لباسهاتو انداختم توی سبدلباس چرک ها... صبح میریم دهکده و از خونه ی مادر بزرگت وسایل و لباسهاتو میاریم ...و درباره ی این لباس هم باید بگم که تو ناخواسته یکی از فانتزی هامو به واقعیت مبدل کردی""

نتونستم برای حرفی که درباره ی فانتزیش زد عکس العملی نشون بدم چون تقریبا سر جام خشکم زده بود....چی گفت؟!!!  
بریم به دهکده؟!!! برای آوردن وسایلم!!!  
نمیتونستم بگم که اشتباه شنیدم یا اینکه حرفشو شوخی برداشت کنم...

میخواه که به دهکده بریم؟ این حرف یعنی غیر مستقیم داره بهم میگه که میخواد اینجا و پیش اون زندگی کنم؟  
اما تا کی؟ نمیدونم بیشتر از همه از چی شکه شده بودم...  
از این دعوتش برای زندگی کردن با اون و خانوادش یا از اینکه به کل گموندن و ماماریتارو فراموش کردم؟ چطور میتونم در عرض دوسه روز کل زندگی گذشته ام رو فراموش کنم!!!...  
هرچند احساسی که اینجا دارم مثل اینه که داخل خونه ام...  
از نظر من خونه فقط یک سقف و چندتا دیوار نیست ؛  
خونه جاییه که ادم احساس امنیت و آرامش داشته باشه..  
جاییه که به دور از همه ی دغدغه ها و فکر و خیال هات اونجا بتونی شاد باشی و بخندی... دقیقا احساسی که من الان و در کنار رین دارم.

در اینجا و در کنار رین من حس درخونه بودن دارم. رین برای من در عوض مدت خیلی کوتاهی تبدیل به پناهگاهی امن شده .  
احساس امنیتی که کنار اون احساس میکنم روحی کنار پدر و مادرم هم نداشتم .  
قلبم بهم میگه دیشب چیزی بیشتر از یه معاشقه بین ما اتفاق افتاده.  
و منم باتمام وجودم میخوام که اینو باور کنم .

میخوام باور کنم که چندبرابر شدن برق نگاه به خاطر منه.  
میخوام باور کنم که دیشب هم برای اون شب خاص  
و تکرار نشدنی بود.

به دست هام نگاه کردم. بایادآوری اتفاقاتی که بینمون گذشت  
ضربان قلبم تندمیشه اما بایادآوری اون لحظه ای که ناخن  
هاموروی کمرش کشیدم تپیدن قلبم چندبرابر میشه.  
هنوز هم اون گرما و انرژی روروی بندبندانگشت هام احساس  
میکنم .

یک لحظه انگار موجی از انرژی درونم منفجر شد...  
دقیقازمانی که چندمین ارگاسم و شاید شدیدترینشونو تجربه  
کردم. وحتى احساس میکنم این انرژی انقدر زیاد بود که به رین  
هم سرایت کرد

باصدای رین که اسمو صدامی زد به خودم اوادم. اصلا نفهمیدم  
چی شد که اینطوری غرق افکارم شدم.

"\_ عزیزم!! حالت خوبه؟؟"

\_ چی؟! آره... آره... خوبم چیزی نیست.

\_ مطمئنی؟! اخه چندبار صدات زدم اما متوجه نشدی!!

\_ نه مشکلی نیست! فقط یکم فکرم درگیر بود!

\_چی انقدر فکر تو مشغول خودش کرده که مجبور شدم  
چندبار صدات بز نم؟ مطمئنی حالت خوبه؟

بایادآوری افکارم سرخ شدم. اخه چطور بهش بگم که به چی  
فکر میکردم .

چطور بهش بگم که انقدر حال خوبه که دلم دوباره  
مرور و تکرار معاشقمونو میخواد؟!  
سرمو برای دور کردن افکارم تکون دادم و خیلی ناشی و واضح  
سعی کردم که بحثو عوض کنم.

\_مطمئن باش حالم کاملاً خوبه!!! کسی خونه نیست؟ هیچ  
صدایی شنیده نمیشه به نظر میرسه که به جز منو تو هیچ کس  
دیگه ای توی خونه حضور نداره!!

\_اینطور به نظر میرسه چون واقعا هیچکس  
جز منو تو اینجان نیست!!

\_پس گوئن و میگل؟!!

\_هیچکس شیرینم... فقط من و تو

همونطور که اینهارو میگفت یک قدم فاصله ای که دور شده بودم  
رو جبران کردو منوبه خودش چسبوند. کنار گوشم زمزمه کنان  
گفت:

\_به نظرت اگه شخص دیگه ای توی خونه بودمن اجازه میدادم  
که تو اینجوری وانقدر خواستنی اینجاباشی؟ تمام زیبایی  
هاوخواستنی بودن های تو سهم منه!!  
باتعجب نگاهش کردم...دروغه اگه بگم که از حرفش پراز حس  
های خوب نشدم.

\_بیا....یک چیزهایی برای خوردن آماده کردم.

خیلی بامزه دشتوپشت گردنش گذاشت وباتک خنده ای اروم  
گفت:

\_راستش توی این کار خیلی خوب نیستم....اشپزی کردن  
معمولابه عهده میگل یاگوئنه!!

نتونستم جلوی خندیدنم روبگیرم،  
شبيه پسر بچه هایی به نظر میرسیدکه برای مادرشون چیزی  
آماده کردن و قبلش هم حسابی توجیح می کنندو توضیح میدن که  
اگر هدیشون خوب نبودناراحت نشن.

\_زودباش دختر وقتشه که یکم کالری دریافت کنی...از آخرین  
چیزی که خوردی حدودا ۲۴ساعتی میگذره...دقت کردی که  
از وقتی اینجاومدی درست وحسابی غذا خوردی؟

24\_ ساعت!!!؟؟

منتظر جوابش نمودم و بابیشترین سرعتی که میتونستم و باعث تشدید درد نمی شد به سمت در رفتم و قبل از اینکه بتونه جلو موبگیره درخونه روباز کردم که به سرعت به داخل کشیده شدم و محکم دروبست اما همین هم برای دیدن تاریکی کامل بیرون کافی بود...  
 وقتی به سمتش برگشتم چهره اش از عصبانیت قرمزورگ پیشونی و گردنش برآمده شده بود.  
 نمیفهمیدم که چی باعث شده که یک دفعه به این شدت عصبانی بشه...

و همین ندونستن هم باعث ترسم شد... خودمو عقب کشیدم و باچشم های ترسیده به کلافگی و خشم مشهودش خیره شدم.  
 چشم هاشو محکم روی هم فشر دو باباز کردنشون متوجه کم شدن عصبانیتش شدم. دستشوبه سمتم دراز کردو گفت:

\_بیا اینجا عروسک... متاسفم... برای یک لحظه نتونستم خودمو کنترل کنم. من هیچوقت به تو صدمه ای نمیزنم یا کاری نمیکنم که تو صدمه ای ببینی اینو که میدونی دیگه مگه نه؟! !!

اجازه تر دیدبه خودم ندادم و دستشو گرفتم و اجازه دادم که منوبه سمت آغوشش بکشونه.

هرچندکه هیچ تردیدی هم نداشتم. کاملاً مطمئن بودم که اون هیچوقت به من آسیبی نمیزنه... ترسیدنم به خاطر شوکه شدن و دیدن عکس العمل یهویی اون بود.

وقتی کمی اروم شدم و تونستم صحبت کنم بدون برداشتن سرم  
از روی سینهش اروم گفتم:

\_یکدفعه چه اتفاقی افتاد؟ چی باعث اون همه عصبانیتت بود؟  
فقط میخواستم آسمان رو ببینم چون برام قابل باور نبود که به این  
سرعت ۲۴ ساعت زمان گذشته باشه!!

دستشوروی سرم کشید و بعد از زدن بوسه ای روی گردنم گفت:

\_میدونم عروسک... واقعاتم تا ستم... من گفتم توی خونه تنهایییم نه  
اینکه بیرون هم کسی نیست و یک لحظه فکر اینکه اینجوری  
بیرون بری و نگهبان هام اینجوری ببیننت باعث دیوونگیم شد.

بوسه ی بعدیشو اینبار روی سرم زد. به راحتی میتونستم  
زیاد شدن رگه های خشم و عصبانیتش رو توی هر کلمه ای که  
میگه احساس کنم.

\_وبه نور قسم که اونوقت حتی ریختن خونشون هم برای اروم  
کردنم کافی نیست!!!

حرفش باعث لرزیدن تنم از ترس شد بیشتر خودمو بهش چسبوندم  
و یک جورایی از خودش به خودش پناه اوردم.  
درک حرف هاش برام خیلی سخت بود اما میدونستم که از چی  
صحبت میکنه... خوب به یاد دارم اون روز اولی رو که به

اینجا او مدم و از گوئن خواست که از گیب بخواد نگهبان های  
اطراف خونه رو بیشتر کنه.

\_ بیاشیرینم... بهتره این حرف های از ار دهنده رو ادامه  
ندیم... تو شدیدابه غذا احتیاج داری و منم به تو!!!

دستشوزیر زانو هام گذاشت و بلندم کرد و به اشپز خونه رفت... به  
اشپز خونه نگاه کردم... اینجا واقعا مدرن و کارآمده امایک چیزی  
درست نیست!!  
نه تنهادر اینجا بلکه توی کل خونه... احساس میکنم یک چیزی  
کمه... امانمیدونم چی!

وقتی که منوروی صندلی گذاشت به سمت گاز رفت  
و بعداز مدتی بایک ظرف مرغ آب پز برگشت... واقعا به حرفش  
که گفته بود توی آشپزی خوب نیست رسیدم...  
مرغ ها کاملا سفید و بدون هیچ ادویه و یا افزودنی بودند.  
بعداز نشستنش تیکه ای مرغ توی بشقابم گذاشت و ازم خواست  
که شروع کنم.  
خوشبختانه طعم تیکه های مرغ به بدی شکلشون نبود... درحین  
جدا کردن تیکه ای از مرغ با چنگالم گفتم:

\_ چرا گوئن و میگل خونه نیستند؟ مگه اونهام اینجا زندگی  
نمیکنند؟



\_ چرا اونهام همینجاذنگی میکنند این خونه یک جورایی  
خونه ی موروثی ماست هرچندکه چندسال گذشته تغییرات  
زیادی توی نما و داخل ساختمان ایجاد کردیم ولی پایه ی  
اصلی خونه قدمت چند صدساله داره!! او در هر نسل به فرزند  
بزرگ خانواده ارث میرسه!... هرچند که میگن خودش یک  
خونه جداداره ولی در ۹۵ درصد مواقع همینجاست!! دیشب هم  
دوتاییشون به خونه میگن رفتن!

\_ چرا؟

بانیشخندی شهوانی که باعث خشک شدن آب دهنم شدگفت:

\_ چون من از شون خواستم... حدسم میزدم دیشب صدای جیغ  
هات حسابی بلندشه میخواستم که توی خونه راحت باشیم.

نگاهم از چشم های شرورش گرفتم و خودمو مشغول تیکه تیکه  
کردن مرغ نشون دادم...  
یکی نیست بهم بگه تو که اینقدر خجالت میکشی دیگه سوال  
پرسیدنت برای چیه مگه تا حالا نشناختیش که چقدر توی  
حرف زدن بی حیائه!! فهمیدی که به خونه میگن رفتن مگه  
مجبوری که از دلایلش سردر بیاری!!

در تمام طول غذا هر وقت که سرمواز روی بشقابم بلند میکردم  
متوجه نگاه خیره و پراز لذت رین به خودم و بدنم بودم...

به خصوص لبهام و قسمت خیلی بازپیراهن تنم) فقط چنددکمه پایین لباس رو بسته بودم مقدار زیادی از سینه هام مشخص بود. (.)  
 منم بدجنسانه هیچ اقدامی برای بستن لباس و پوشاندن بدنم انجام نمیدادم .  
 حتی بدتر اینکه پاهاموزیر میز روی هم انداختم که باعث شد لبه های لباس کاملاً کنار بره... بادیدن نگاه خیرش روی ران ها و قسمتی از باسنم لب هامو برای لوندادن خنده ام گزیدم...  
 نمیدونستم چطور این همه شیطنت درون من ظهور کرده اما هرچی که بود همش اثرات کنار رین بودنه .  
 با کلافگی کاملاً مشهودی لیوانی آب برای خودش ریخت و بعد از سر کشیدنش لیوان روی کم محکم تر از حد معمول روی میز کوبید .  
 بعد از نیم نگاهی به من که تقریباً مشغول بازی باغذام بودم صدلایشو عقب کشید و از پشت میز بلند شد.

\_ من باید برم بیرون... یک صحبت کوچیک بانگهبان های اطراف خونه دارم... تا تو غذات رو تموم کنی برگشتم و میتونیم به رخت خواب بریم.

با جمله آخرش هم تحریک شدم و هم نگران!!!  
 واقعا بدنم کشش یک رابطه جدید رو نداشت .  
 با وجود اینکه آب گرم مقدار زیادی از کوفتگی ها و گرفتگی های بدنم رو کم کرده بود اما هیچ تاثیری روی کم کردن سوزش بین پاهام و یادردن زیر شکم و کمرم نداشت .

نمیدونم چی توی نگاهم دیدکه بعداز خنده ای تقریباً بلندم  
شدو بعداز بوسه محکم و پرصدايي روی شقیقه ام گفت:

\_ دختر کوچولوی من!... تو که هنوز امادگیشونداری پس  
چطور جرئت این همه شیطنت و تحریک کردن من  
رو پیدا کردی؟

نگران نباش عروسکم خودم به خوبی میدونم که بدنت امادگی  
یک رابطه دوباره رونداره... منظورم از رخت خواب رفتن فقط  
برای خوابیدن و استراحت کردن بود اما فکر تورو هم خیلی  
دوست داشتم... باید با هم روی توان بدنت کار کنیم  
و تحملتو بالاتر ببریم!!!

فکر نمیکنم که بیشتر از این میتونستم خجالت زده باشم...  
و بدتر از اون احساس یأس و ناراحتی بود که داشتم!!!  
یعنی فقط قراره بخوابیم؟! بدون هیچ شیطنت  
و کاری؟! واقعا خودم رو درک نمیکردم.  
از طرفی میدونستم که نمیتونم یک معاشقه دیگه رو تحمل کنم  
و از طرف دیگه دلم تکرار دوباره شب گذشته رو میخواست!!!

\_ چی شدی عروسک؟ چرا لب و لوجه ات اویزون شد؟

باتک خنده ای شیرین و شیطانی کنار گوشم زمزمه کرد که:  
\_ من جای تو بودم از امشب حسابی استفاده میکردم و خوب  
میخوابیدم! چون بعداز این شب هاتا صبح هر کاریو انجام میدیم به  
جزء خوابیدن!!!

بعد از زدن بوسه ای دوباره روی شقیقه ام به سرعت  
از اشپزخانه خارج شد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن درخونه  
به گوشم رسید و من مات و مبهوت تنهاتوی اشپزخونه باقی  
موندم.

به بشقات تقریبا خالی شده ی رین نگاه کردم، برعکس من که یه  
سختی نیمی از غذا موخوردده بودم اون چند تیکه مرغ روتوموم  
کرده بود.

البته اون هیکلی که من دیدم بالاخره بایدیک جوری  
سرپاباشه .

بعد از جمع کردن میزترجیح دادم به اتاق برگردم  
و اونجامنتظر برگشت رین بمونم .  
اما قبلش تصمیم گرفتم یکم توی خونه بگردم و یک جورایی به  
اطراف سرک بکشم.

بعد از یکم گشتن حوصله ام سررفت و به اتاق برگشتم.  
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم تا او مدن رین سکم به  
ذهنم سرو سامون بدم و به اتفاقات این چند وقت فکر کنم.

اونقدر برگشتش طول کشید که به خواب رفتم و تنها بابوسه ای  
که روی گونم کاشت چشمامو باز کردم. نگاهموتوی چهرش  
گردوندم. احساس کردم چهره اش خیلی خسته تر از چند ساعت  
پیشه .

خودموبیشتر توی اغوشش فرو بردم و بوسه ای روی رگ تپنده  
گردنش کاشتم و دم عمیقی از عطر تنش گرفتم اما با حس استشمام  
عطر غریبی که با عطر تنش ترکیب شده بود نفسم توی سینه ام  
حبس شد.

احساس کردم که کسی قلبم توی چنگ گرفته و فشار میده.  
اون قرار بود فقط بره با محافظ ها صحبت کنه و برگرده امارفت  
و برگشتش چندین ساعت طول کشید و حالا که برگشته  
در کنار خستگی چهره و چشم هاش تنش هم بوی یک  
عطر غریبه میده .

بویی که مطمئنم عطر تن یک زنه. متوجه شدم که بغض کرده  
ام و چونه ام در حال لرزیدن و بعد از چند لحظه اولین قطره اشکم  
روی گونه ام چکید .  
باورم نمیشه که این کار و با من کرده باشه....  
اون قرار بود بر ای صحبت با محافظ هاش که قطعا مرد بودند  
بره نه یک زن....

اونم زنی که انقدر بهش نزدیک شده که باعث شده تنش بوی  
اونو بگیره.

\_لیا

باصدای نگرانش از شوک خارج شدم و خودموازتوی اغوشش بیرون کشیدم .

\_ خوبی شیرینم؟ چراگریه میکنی؟ دردداری؟

بانگاهی مرازحرف وبدون اینکه چیزی بگم خیره بهش باقی موندم.

\_ اخیه اینم پرسیدن داره.... معلومه که دردداری!

درحالی که باعجله ازروی تخت بلندمیشدصدای زمزمه واروپرازناراحتیشوگه درحال سرزنش خودش بودشنیدم.

\_ زدم دختره روبه این روزانداختم بعدازش حالشم میپرسم!!! من که این همه سال تحمل کرده بودم یعنی نمیتونستم دیشب یکم بیشترخودموکنترل کنم؟ لعنت بهم....

بعدیکم بلندترادامه دادوگفت:

\_ چیزی نیست شیرینم الان دکترخبر میکنم.....

به سختی وباصدایی که دراثربغض گرفته شده بودگفتم:

\_ نیازی به دکترنیست من حالم خوبه! دردمم بیشترازچندساعت پیش نیست!!! فقط یکدفعه دلم برای مادر بزرگم تنگ شد.

در حالی که میتونستم برگشت مقداری اسودگی خیال روبه  
چهرش ببینم به روی تخت برگشت و درحین نوازش گونم  
گفت:

\_ مطمئن باشم که حالت خوبه و دردنداری؟

سری به تأییدتکون دادم و سعی کردم نسبت به نوازشش عکس  
العمل نشون ندم و خودمو عقب نکشم .  
باتر دیدپرسید:

\_ مطمئنی فقط همینه؟ احساس میکنم چیزدیگه ای هست که  
میخواهی بهم بگی.

سری تکون دادگ و گفتم:

\_ نه.... چیزی نیست!! فقط دلم برای مادر بزرگم تنگ شده.

که البته حرفم دروغ هم نبودالان واقعا به آغوشش برای اروم  
شدن و فکرکردن نیاز دارم. در حال حاضر اون تنها کسیه که  
از خانواده ام برام باقی مونده...

شاید تا قبل از این اهمیت حضورشو درک نمیکردم اما توی  
این موقعیت فهمیدم که چقدر بودنش هم میتونه باعث آرامش  
خیالم بشه...

احساس کردم که حرفمو کامل باور نکرده و هنوز شک داره  
اما انگار بعدش بیخیالش شد چرا که در حین بلند شدن از روی تخت  
گفت:

\_ فردا که به دهکده رفتیم میتونی راحت با مامان بزرگت رفع  
دلتنگی کنی!! بهتره یکم استراحت کنی، منم یه دوش میگیرم  
و میام کنارت.

وقتی که توی حمام ناپدید شد اشکام بی صدا فرو ریختند.  
خودمو درک نمی کردم.... این اشک هاز عصبانیت و ناراحتی  
بودند....

تنها چیزی که منو اینجانگه داشته بود اون احساس ته قبلم بود که  
باقاطعیت می گفت رین نمیتونه بهت خیانت کنه خودمم یک  
جورایی این موضوع رو قبول داشتم و مطمئن بودم دلیل قانع  
کننده ای برای اون بوی عطر وجود داره و میدونستم که رفتارم  
یکم غیر منطقیه اما نمیتونستم خودمو درک کنم...

این رفتارم و حس مالکیتی که روی رین داشتم حتی برای  
خودمم عجیب و تازه بود..

نیاز داشتم که در این مورد بارین صحبت کنم اما قبل از پرسیدن  
از اون نیاز داشتم که تنش تنمو کم کنم و خودمو کمی اروم کنم .



تصمیم گرفتم به محض خروجش از حمام ازش درباره  
دیرکردنش و اون بوی زنونه بپرسم و خودمو از این جهنم نجات  
بدم.

\*\*\*\*\*

-رین

احساس کردم دلیل ناراحتی لیاچیزی بیشتر از یک دلتنگی ساده  
برای مادر بزرگشه اما تا وقتی که خودش تصمیم به گفتن نگرفته  
ترجیح دادم که برای حرف زدن مجبورش نکنم، در غیر این  
صورت فهمیدنش برای من کاریک لحظه است.

پیداهنمو از تنم کردم به داخل سبد لباس چرک ها انداختم،  
خواستم به زیردوش برم که بایادآوری چیزی به سرعت  
چرخیدم و پیراهنمو از توی سبد برداشتم.... به بینیم نزدیک  
تر کردم و بعد با عصبانیت به گوشه ای پرتش کردم....

باورم نمیشه که انقدر حماقت کردم حالا به خوبی دلیل ناراحتی  
و عصبانیت داخل چشم های لیار و درک می کردم.  
چقدر به خاطر یک اشتباه و سوتفاهم مسخره باعث آزار  
عروسکم شدم... چقدر خوددار بود که چیزی نگفت.  
خواستم از حمام خارج بشم که تصمیم گرفتم قبلش دوش بگیرم  
تا کامل اون بوی لعنتی از روی تنم پاک شه.

در حدی که مطمئن شدم یگه بویی به جز بوی تن خودم و لیا روی بدنم باقی نمونده خودم روشستم و از زیر اب بیرون اومدم .

خوشحالم که دیگه تنم برای همیشه بوی عطریارومیده همونطور که اون بوی منومیده....

سالها برای داشتن این حس و بوی خوب صبر کردم و حالا لیا پاداش صبر منه .

حوله ام رو دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم. پری کوچیکم روی تخت نشسته بود و بالشت منو بغل کرده بود. دیگه خبری از بغض و ناراحتی توی صورتش نبود فقط و فقط عصبانیت بود که چشم هاشو شبیه دریایی طوفانی و جذاب و خواستی کرده بود .

چهره اش اینقدر تخس و بامزه شده بود که دلم میخواست محکم توی بغلم فشارش بدم و بچلونمش.

به سمت کمد لباس هام رفتم و بعد از برداشتن یک شلوار راحتی حوله دور مو برداشتم که متوجه ی نگاه خیره و سرکش لیا روی تنم شدم .

از زیر چشم نگاهش کردم که دیدم با وجود قرمز شدن صورتش اما باز هم دست از دیدزدنم برنمیداره دیگه به سختی خندمو کنترل کرده بودم .

این دخترشادی و خوشحالی زندگی منه. حتی توی این شرایط  
عصبانیت و خجالتش باز هم نگاه خیره اش روازتم جدانمی کنه  
و دست از دیدزدن برنمیداره...  
که اگه منم تن برهنه اونومیدیدم برای یک ثانیه پلک زدن هم  
نگاهم روازروش برنمی داشتم.

بافکرکردن به اون تن برهنه و اون پوست سفیدوزیبا و اون  
برآمدگی ها و فرو رفتگی های خیره کننده ی بدنش بدنم  
واکنش نشون دادودر عوض چندثانیه سفت و سخت شدم.  
لعنتی!!....

توی این وضعیت که کلی حرف و رازنگفته برای گفتن  
وجودداره من نمیتونم خودموکنترل کنم!

به سرعت شلوارموپوشیدم اماچشمهای گشادشده ی لیانشون  
میدادمتوجه حال داغونم شده چراکه به سرعت چشم هاشوازم  
زدید ونگاهشوبه بازی انگشت هاش داد.

ترجیح میدادم که به حمام وزیردوش اب سردبرگردم  
امانمیتونستم اجازه بدم لیابیشترازاین توی عذاب شک  
وتردیدباقی بمونه.

وقتی کنارش روی تخت نشستم متوجه نفس عمیقی که  
کشیدشدم ویک باردیگه خودموبه خاطراین اشتباه لعنت کردم.

نفسمو با شدت بیرون دادم و تصمیم گرفتم که حقیقتو بگم یا حداقل اون بخشی از حقیقت که باعث ترسیدن اون نشه.

دستمو دورش حلقه کردم بی توجه به مقاومتی که کرد به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

\_ نمیخواهی بدونی که چرا یک صحبت کوتاه انقدر طول کشید؟ میدونم که بهت قول داده بودم که زود برمی گردم اما متاسفانه یک مشکلی پیش اومد که نیاز به حضور من داشت.

سرش فقط یکم که بتونه صورتمو ببینه از روی سینه ام جابه جا کرد و چشم های زیبا و مظلومش رو بهم دوخت. باشک و تر دیدیر سید:

\_ چه مشکلی؟

\_ وقتی که حرف هام باسیدنی تموم شد میخواستم به خونه برگردم که صدای جیغی از جنگل مجبورمون کرد به اون سمت بریم. متاسفانه یکی از دخترهایی که دیروز توی کمپ هم حضور داشت حالش بد شده بود. یه چیزی مثل دیوونگی و شیدایی کدچار خودزنی شده بود. باسیدنی به زحمت تونستیم نگهش داریم تا بتونند بهش دارو تزریق کنند.

\_ وای... دختره بیچاره چه اتفاق بدی برایش افتاده!! چرا اینجوری شده؟

\_خب به نظر میرسه که چیزی مصرف کرده باشه.

\_هیعهعهعه!!! یعنی مواد استفاده کرده بود؟

\_نه به این شدت! تاجایی که فهمیدیم یک شوخی احمقانه از طرف یک شخص دیگه بوده که انگار به بدن اون نساخته و حالش رو بد کرده ولی خوشبختانه الان حالش خوبه و فردا که بیدار شه بهترم میشه.

\_خوشحالم که شنیدم حال اون دختر خوبه.

بعدگفتن این حرف درست مثل یک گربه صورتشوبه روی سینم مالیدو خودشو برام لوس کرد.  
کاری رو که از وقتی از حموم خارج شدم میخواستم انجام بدم رو انجام دادم و سخت و محکم توی اغوشم گرفتم و فشردمش.  
اینفور محکم که صدای جیغ و اعتراض بلندشد.

\_رین!!!!!! له شدم خب!!

بیشتر از اینکه صداش نارضایتیشونشون بده ناز داشت.

کل وجود این دختر برای من پراز ناز و خواستنه. و حالاکه اینقدر راحت صحبت میکنه و دیگه از اغوشم کناره گیری نمیکنه معلوم میشه که به سوال های ذهنش پاسخ دادم و دیگه شک و تردیدی نسبت به من نداره.

اما از زومیکردم که کاش هیچ وقت این اتفاقات پیش نمیومد  
یا اینکه میتونستم کل حقیقت رو بهش بگم.... همه چیز به همون  
سادگی که تصور میکردم نبود و حال "مری" هم اینقدر زود و به این  
سادگی خوب نمیشد....

باوردی که یکی از افسونگر هابراش خونده بود اون  
رو دچار توهم و شیدایی کرده بود و از بین بردن و ردیک  
افسونگر کار سخت و خیلی دشواریه و خودم تجربشو داشتم.

اما حداقل من میتونستم باهش مقابله کنم و جادوش روبی  
اثر کنم... اونم با فکر و یاد لیا!!!

\*\*\*\*\*

دو سال پیش رو به خاطر اوردم روزی که اون زنیکه  
افسونگر افسونم کرده بود.

افسونی برای برقراری رابطه باهش با وجود داشتن  
پیوند بالیا....

یک افسون قدرتمند و دیرینه... تقریباً هم داشت موفق میشد که  
باحس کردن اضطراب و نگرانی لیا به خودم او مدم و افسونش  
از روم برداشته شد.....

اما اینقدر قدرتش زیاد بود که با پس زده شدن از طرف من  
و پیوندی که بالیا داشتم به افسونگرش برگشت و باعث مرگش  
شد.

اینجور جادو ها خیلی قدرتمندتر از توان هر شخصی هستند. حتی قدرتمندترین جادو ها و افسونگر ها هم جرئت استفاده از اون ها رو ندارند.

و هنوز هم نمیدونم که اون افسونگر به چی فکر میکرد که بخودش جرات استفاده از اون ورد روداد. و بالاتر از اون اجرا کردنش روی یک الفافا....

\_ سیدنی کیه؟  
با صدای لیا هوشیار شدم.  
\_ چی؟

\_ سیدنی!! چندبار اسمش رو گفتم بین صحبت هات. به این کنجکاوی پیش خندیدم و گفتم:

\_ سیدنی اسم رئیس گروه حفاظتیمونه. و همینطور هم یکی از بهترین دوستای من از بچگی تا به امروز. سیدنی و گیب همینطور میگل کسایی هستند که توی سخت ترین شرایط زندگی کنار و همراه بودند. و تو هم میتونی مثل من با خیال راحت بهشون اعتماد کنی.

\_ هو ممم.  
با هومی که گفت انگشت هاشو تحریک امیز روی سینم کشید که همزمان با گرفتن دستش گفتم:

\_ شیطونی نداشتیم ها!!! تو خالت خوب نیست و به استراحت احتیاج داری و فعلا من دستو بالم بسته است اما به وقتش جواب این شیطنت هاتو میگیری فکر هم نکن سر میز متوجه شیطنت

هات نبودم و نفهمیدم که برای دیوونه کردن من اون کارهارو انجام دادی.... مطمئن باش اگه وقت دیگه ای بود تو هم وضعیتت یکم بهتر بودکاری میکردم که تا چند ساعت نتونی روی پاهات بایستی و حرکت کنی!!  
در مقابل حرفی که باجدیت زدم باشی طنت خندید و بوسه ای روی سینم کاشت.

بی حرف مشغو نوازش موهاش شدم که مدتی بعد ریتم منظم نفس هاش نشان از به خواب رفتنش داشت .  
چشم هامو بستم و سعی کردم مدتی بخوابم اما باز خواب بامن غریبه بود.... مدت بیست سال بی خوابی کشیدن و شب زنده داری کردن چیزی نیست که با چند روز در آرامش بودن بگذره.

حتی به یاد نمیارم توی این بیست سال هفته ای چند ساعت میتونستم بخوابم....  
امشب هم مثل دیشب با وجود خستگی شدید و زیاد خواب از چشمم فراریه..

به چهره ی زیبا و معصومش نگاه کردم. لبهاش مقداری از هم فاصله گرفته بودن و خودشو توی اغوشم گو کرده بود.  
نمیدونم چند ساعت به چهره زیبا و خواستنیش توی خواب خیره بودم که چشمهاش شروع به لرزیدن کرد و اروم پلک هاشو باز کرد.

بعد از چند ثانیه که با چشم های خمار و گیج نگاهم کرد، بیشتر توی اغوشم فرو رفت و چشم هاشو بست  
که از عکس العملش خنده ام گرفت.....



خوب میدونستم که دختر کوچولوم تامدتی بعد از بیدار شدنش گیج  
 میزنه و متوجه اطرافش نیست.  
 باغری که زیر لب کرد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم  
 و محکم لپش رو بوسیدم که باشوک چشم هاشو باز کرد و سریع  
 روی تخت نشست.  
 حرکت سر عشا انگار که باعث دردش شده باشه چرا که چهره  
 اش مقداری جمع شد.  
 نمیدونستم به حرکت بامزه اش و چشم های گشاد شده اش بخندم  
 یابه خاطر دردش نگران بشم تا اینکه یکدفعه انگار که از شوک  
 خارج شده باشه بالشتشو برداشت و درحینی که محکم به  
 سروسینه ام میگوید جیغ کشید.

یکم که اروم شد بانگاهی به من که از خنده به خودم می پیچیدم  
 باغری از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .  
 بعد از یکم دیگه خندیدن اروم شدم

هر کسی که خنده هامو میدید فکر میکرد که چقدر راحت می خندم  
 اما هیچکس نمیدونه که ۲۰ سال در حسرت این آرامش و راحتی  
 بودم. در حسرت یک لبخند کوچیک....

به سمت دیوار شیشه ای رفتم و بعد از کنار زدن پرده بایک لمس  
 کوچیک سایه تیره ی روی شیشه از بین رفت و اتاق  
 پر از نور و روشنایی شد.  
 مشغول تماشای منظره ی بی نظیر روبه روم بودم که با صدای  
 قدم هاش کل حواسم به جز نگاهم معطوفش شد.

دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش روی کمرم گذاشت.  
ضربان قلبم تند شد.

این صحنه دقیقاً شبیه یکی از خواب هاییه که توی این سال  
ها زیاد دیدم .

میترسیدم حرکت کنم و ثانیه ای بعد مثل کابوس هام دیگه  
لیان باشه.... اینکه همش خواب باشه و بایک بار پلک زدن از بین  
بره .

بانگرانی و ترس به سمتش برگشتم.... اون  
اینجاست.... اینبار واقعیه.. دیگه قرار نیست با دستها و قلبی خالی  
از حضورش از خواب بپرم.  
دست هام روبه سرعت و پیچک وار به دور به دور تن کوچک  
وظریفش حلقه کردم و به اغوش کشیدمش. زمزمه وار وزیر لب  
گفت:

\_دیشب شیشه کاملاً سیاه بود و هیچ چیزی از پشتش مشخص  
نبود.

\_میدونم عروسکم.... فقط کافی بود که شیشه رولمس کنی تا به  
حالت اولش برگرده.

با چشم های براق نگاهم کرد و به سمت دیوار رفت و گفت:  
\_ این منظره رو خیلی دوست دارم. همینطور این دیوار شیشه ای  
و بالکن رو.....

اینبار من از پشت در اغوش گرفتمش و چونه ام روروی شانه  
اش گذاشتم و گفتم:  
\_ منم تور و خیلی دوست دارم.

صدای خنده ریزوارومش وجودمو پیر از حس های خوب کرد.

\_ واقعا این اتفاقات برام عجیب و رویاییه هرچقدر هم فکر می  
کردم هیچ وقت به فکر مم نمیرسید که توی جنگل گم بشم و بعد  
بایک ناجی خیلی خوشتیپ که از قضا منواز دستویک گرگ  
درنده هم نجات میده اشنا میشیم و باهاش به خونه اش میرم  
و توی اتاق رویاییش که انگار دقیقا از روی رویاها و خواسته  
های من آماده و ساخته شده اولین و بهترین تجربه زندگیمو کسب  
میکنم.

\_ واقعا این اتفاقات برام عجیب و رویاییه هرچقدر هم فکر می  
کردم هیچ وقت به فکر مم نمیرسید که توی جنگل گم بشم و بعد  
بایک ناجی خیلی خوشتیپ که از قضا منواز دستویک گرگ  
درنده هم نجات میده اشنا میشیم و باهاش به خونه اش میرم  
و توی اتاق رویاییش که انگار دقیقا از روی رویاها و خواسته  
های من آماده و ساخته شده اولین و بهترین تجربه زندگیمو کسب  
میکنم.

به این استدلالش خندیدم که به سمت چرخیدوبه سرعت دست  
هاشودور گردنم حلقه کردوروی پنجه پاهاش بلندشدکنار گوشم  
خیلی وسوسه امیزگفت:

\_ باوجوداین دیوار شیشه ای از بیرون میتونندمارو ببینند؟

گیج از حرفش و دلیل سوالش مثل خودش لب زدم:  
\_ نه...هیچی از بیرون مشخص نیست.

\_ خیلی خوبه.

\_ چی خیلی....

باکاری که کردادامه ی حرفم یادم رفت و شوکه نگاهش کردم.  
یک قدم ازم فاصله گرفت پیراهنم رو که نمیدونم کی دکمه هاش  
رو باز کرده بود از روی سرشونه هاش عقب فرستادواروم  
رهاش کرد.

به لغزیدن پیراهن روی پوست ابریشمیش و افتادنش به روی  
زمین نگاه کردم که یک قدم به عقب برداشت و کاملاً به شیشه  
چسبید .

آب دهنم خشک شده بود و حتی نفس کشیدن رو هم فراموش  
کرده بودم.  
بالذت به تن سفیدش و کبودی هایی که شب گذشته روی جای  
جای تنش جا گذاشته بودم خیره شدم.  
نور خورشید اطراف بدنش هاله ی درخشانی رو ایجاد کرده  
بود که اون رو در حدیک الهه زیبا و قابل پرستش نشون میداد.

فکر میکردم افسونگریش تموم شده اما باز هم باکاری که کرد  
نفسمو گرفت و وجودمو پراز لذت کرد .

جلوی پاهام زانوزدو باچشمکی که ز دباشیطنت و هوس گفت:  
\_وقت جبران وتلافیه.

\*\*\*\*\*

تن خسته وبی حالشوروی تخت گذاشتم وبه سمت حمام رفتم  
بعدازپرکردن وان به اتاق گوئن رفتم وبه انتخاب خودم یک  
تیشرت وشلوارراحتی تمیز که میدونستم گوئن سالهاست  
ازشون استفاده نمی کنه روبرداشتم وبه اتاق برگشتم وروی  
تخت گذاشتم.

با چشم های نیمه باز هرحرکتمودنبال می کرد....هرقدرکه  
اون بیحال وخسته شده بودمن انرژی گرفته بودم ونیشم برای  
یک لحظه هم بسته نمیشد.  
\_زودباش شیرینم بایددوش بگیریم ویک چیزی بخوریم بعدش  
هم بایدبه سرعت راه بیفتیم. همینجوریش هم مطمئن رفت  
وبرگشتمون به گموندن تاشب طول میکشه.  
چشم هاش روبرام توی حدقه چوخوند من تمایل شدیدی برای  
یک رابطه ی سفت و سخت دیگه داشتم.  
به سختی روی تخت نشست که به سمتش رفتم وتوی اغوشم  
بلندش کردم...

بعد از گذاشتنش توی وان خودم به زیردوش رفتم و آب سرد رو باز کردم که چند لحظه بعد دست هاش دور کمرم حلقه شد . به سمتش برگشتم و پراز لذت به حرکت قطرات آب روی پوست بلوری تنش نگاه کردم که با خجالت دست هاش روحائل تنش کرد .

با گرفتن دست هاش و جدا کردنشون از روی تنش در اغوش گرفتمش و مشغول شستن تنش شدم.

\_ گفته بودم که تو بدن خیلی زیبایی داری و من از تماشا کردنش خیلی لذت میبرم.. نباید از من خجالت بکشی و اینکه اول خودت دیوونم میکنی و با این وضعیت بهم میچسبی و بعدش خجالت میکشی؟

\_ خب من که تقصیری ندارم تویک جوری نگاهم میکنی که باعث میشی به زمان معاشقه چند دقیقه پیشمون شک کنم... دقیقا... مثل یک....  
\_ گرگ گرسنه

وقتی که حرفشو کامل کردم با خجالت و بهت نگاهشواز گرفت و نشون داد که واقعا همچین فکری میکرد. با صدای بلند به عکس العملش خندیدم که باعث شد با اعتراض ضربه ارومی به سینه ام بزنه....

درست فکر کردی شیرینم دقیقا مثل یک گرگ گرسنه نگاهت میکنم... گرگی که بعد از بیست سال دیدن و محروم بودن

از خوردن بهترین و خوشمزه ترین غذای دنیا حالا اجازه ی خوردن اون رو پیدا کرده و از خوردنش سیر نمیشه. خودشوبه سینم چسبوندو دست هاشو دور گردنم حلقه کرد و بعداز بوسیدن زیر گلوم گفت

\_ خیلی قشنگ می خندی هر وقت می خندی چشمهات برق میزنه و اینجای گونه ات چال می افته.

اون قسمتی که اشاره کرده بود رو بار امش و پراز احساس بوسید.

من از همون اول بر عکس میگل و یا حتی سیدنی شخصیت کاملا جدی داشتم و حقیقتا یادمم نمیاد خیلی خندیده باشم و بعداز اون هم که مشکلات دریافت و نمود پیدا کردن قدرتم پیش اومد و کاملا شخصیت سرد و جدیمو تکمیل کرد.

و بعداز اون در تمام سالهای دوران لیا اینقدر کم و به ندرت خندیده بودم که حتی نمیدونستم روی صورتم چال گونه دارم. هیچ وقت هم هیچ کس به این موضوع اشاره ای نکرده...

در جوابش لب هاش رو محکم بوسیدم و باگرفتن باسنش یکم بالا کشیدمش که به سرعت پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و دست هاش به میان موهام رفت و چنگشون زد و مثل خودم باشور و هیجان مشغول بوسیدنم شد.

وقتی که احساس کردم نفس کم آورده باکراه یکم ازش فاصله گرفتم که باعث شد باشدت و عمیق نفس بکشه.

اینم یکی از چیزاییه که باید روش کار کنیم، باید بتونه تو بوسیدن بیشتر نفس بگیره و مدت طولانی تری ببوسه!!!

چون دل کندم از لب هاش واقعا برام سخته.  
 به سختی و باناراحتی گذاشتم که پاهاش رو روی زمین بگذاره  
 و ازم فاصله بگیره .  
 با وجود میل زیادم بهش اما اینو هم میدونستم همین الانش هم  
 حسابی دیر شده و اگر هر چه زودتر راه نیفتیم شب به موقع برای  
 مهمانی نمی رسیم.

در شب گذشته، در نیمه شب زمانی که مطمئن بودم لیا عمیقابه  
 خواب فرورفته طبق قول و قرار ی که با گستاوداشتم به صخره  
 ی توسنار فتم و حرف هایی که ازش شنیدم باعث شد به خیلی  
 چیز هاشک کنم.

و بعدش هم که خبر مهمانی که کارلوس تدارکش رو دیده  
 بیشتر به نگرانی و عصبانیت دامن زد .  
 میدونستم که ایده ی برگذاری این مهمانی تنها نظر کارلوس  
 و نژاد اون نیست و بقیه هم در اون دست دارند .  
 حتی خبر دار شدم که الف هاهم حاضر به شرکت در مهمانی شده  
 اند و نمیتونم این موضوع رو بی ربط به لیا بدونم.  
 احساس میکنم وقتشه یک بار دیگه بهشون نشون بدم پشت سر  
 چه کسی نقشه میچینند...

خودشون هم خوب میدونند که من کسی نیستم که تحمل این  
 دسیسه چینی هارو داشته باشم و شاید کم کم وقت قدرت نمایی  
 باشه..

من یک آفا ام... یک زاده ی خون اصیل... من از بدو تولد  
 آفریده شده ام که آفا باشم نه مثل بقیه به مرور و با انتخاب  
 بقیه!!!



من از ازل برای این مقام انتخاب شده ام و این چیزیه که باعث تمایز من و اونها میشه...

مطمئنم به خوبی میدونن که اگه من بخوام باید سر تعظیم مقابلم فرودبیارن... واگه من تا امروز از مقامی که حقم بوده گذشته ام فقط به خاطر لیا بوده..

اما اگه احساس کنم که این گذشت باعث سرکشیشون و آسیب به لیا میشه چیزی که حقمه رو پس میگیرم. زودباش عروسک بهتره سریع تر حمامونو تموم کنیم!! اگه همینطوری پیش بریم مطمئنم به موقع برای مهمونی نمی رسیم.  
\_چی؟ چه مهمونی؟

\_یک مهمونی معمولی مثل همه مهمانی هایی که بقیه میگیرند و همسایه هاشون رو هم دعوت میکنند.

\_اما تو گفتی نمیرسیم!! یعنی منم باید بیام بعد از بوسیدم شقیقه اش گفتم:

\_معلومه که باید باشی! از این به بعد هر جا که من باشم تو هم همونجایی.

بعد از خروج از حمام و پوشیدن لباس به طبقه پایین رفتیم و مرغ های باقی مونده از شب گذشته رو دوباره گرم کردم و بعد از خوردن از خونه بیرون زدیم.

بیرون سیدنی بایک اسب اصیل و قهوه ای منتظر مون بودوبه محض دیدن لیانیشش رو باز کرد و مراسم معارفه روبه عهده گرفت.

و بی توجه به چشم غره های من بالیا گرم صحبت شدو از همه چیز شروع به حرف زدن کرد.  
منظورم از همه چیز دقیقا همه چیزه!!! از آب و هوا گرفته و سرسبزی جنگل تا نژاد اسب اصیلی که برای رفتنمون به گموندن مهیا کرده.

و بعدهم شروع کرد از اصالت اسب برای لیاگفتن تاحدی که تمام توجه لیا روبه خودش جلب کرد و اون رو هم داخل بحث تک نفره و بی مزه خودش کشوند....  
لعنتی فرستادم و سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم.  
این مرتیکه واقعا داره با عروسک من لاس میزنه!!!

لیا به سمت اسب رفت و دستی به یال هاش کشید و مشغول نوازشش شد و از اون ور هم سیدنی مشغول تعریف خاطره ی بچگیش بود که از روی اسب پایین افتاده.

سیدنی \_ اون موقع تازه هفت سالم شده بود و خانواده ام خیلی گیرمیدادن نمیفهمیدن که بچه ها نیاز به ازادی عمل دارن... منم که بچه ی شر و شیطونی بودم با این کار هاشون بیشتر برای انجام فکرم مصر میشدم... یه شب که از خواب بودن همه مطمئن شدم به سمت اصطبل رفتم و سوار کره اسبی شدم که پدرم به تازگی به عنوان کادوی تولدم بهم داده بود... اما از شانس بدم هنوز از یک طرف سوار نشده از طرف دیگه سر خوردم و افتادم... با سرو صدایی که ایجاد شد نگهبان اسب ها به اصطبل اومد و منم سریع قائم شدم میترسیدم که به پدرو

مادرم حرفی بزنه و بعدهم تنبیه شم و نتیجش هم این شده که اون بدون پیدا کردن من رفت اما بعداز رفتنش در اصطبل روهم قفل کرد و من مجبور شدم تمام شب توی اصطبل کنار اسب هابمونم و البته که پدرم از موضوع مطلع شد و نتیجش هم این شد که تا یک هفته مجبور بودم اصطبل اسب هارو تمیز کنم.

لیا با صدا به خاطره ی بی مزه و لوسش خندید و منو از دست سیدنی عصبانی تر کرد.

گرگم که از نادیده گرفته شدن توسط لیابه شدت ناراحت و عصبی بودم دام مجبورم میکرد به صحنه مشت زدن به سیدنی و پایین آوردن فک خوش تراشش فکر کنم. بالخمی ناشی از کلافگی گفتم:

\_ سیدنی!!! فکر کنم دیگه کافی باشه! لیابه اندازه کافی از نژادواصلت اسب و خاطرات تو اطلاعات به دست آورد. مادیکه باید راه بیفتیم.

با نگاهی شیطون و آگاه از احساس حسادتم به چشم هام زل زدو بالحنی که باعث می شدکار هاش روفراموش کنم گفت:  
\_ خیلی خب بابا!! دوست دخترتو که ندزدیدم اینجوری نگاهم میکنی! فقط خواستم یکم باهاش آشناشم.

سری به افسوس بر اش تکون دادم. و ترجیح دادم چیزی نگم... این پسر هم از دست رفت!!! همه این هاز عوارض بامیگل گشته... این دیوونگی هافقط از میگل بر میاد و حالا هم که سیدنی بهش اضافه شده.

میدونم که دیگه کاری از دستم برای سیدنی برنمیاد فقط خدابه دادمن برسه با این دوتا میگل کم بودکه سیدنی هم بهش اضافه شد.

دعامیکنم که حداقل گیب به اونهانپیونده واون یکی عاقل باقی بمونه .

بایک حرکت وگرفتن کمرلیابلندش کردم وروی اسب نشوندمش که ازاین حرکت یهویی من بلندجیغ کشیدکه به سرعت خودمم بهش پیوستم وپشتش روی زین اسب نشستم . دست هامودورش حلقه کردم وباگرفتن افساراسب اسب رو کشیدم تا به راه بیفته

یکم که از حرکت کردنمون که گذشت بدنش ریلکس شدوکامل ازپشت بهم تکیه دادوبادست هاش مشغول نوازش دست ازادم دورکمرش شدوگفت:

\_نمیدونم به آقای جرموندچی بگم!!من باعث شدم که اسبش توی جنگ گم بشه وحتى ممکنه که غذای حیوون های وحشی هم شده باشه!!اکار اسب خیلی خوبی بود.

\_ممکن هم هست که هیچ اتفاقی براش نیفتاده باشه ویک جوری راه خونه رو پیدا کرده باشه وبه خونه برگشته باشه. در غیراین صورت هم مطمئنم که آقای جرموند درک میکنه توتقصیری نداری واین موضوع همش یه اتفاق بوده.  
\_اینطور فکر میکنی؟

\_اره شیرینم. اینو هم فراموش نکن که همین اتفاق توروپیش من آورد.

\_درسته این بیشتر شبیه یک معجزه میمونه.

در جواب روی موهاشوبوسیدم و باپاهام به پهلوی اسب ضربه زدم و سرعت حرکتشو بیشتر کردم.

باید هرچه سریع تر به مزر می رسیدیم. زمانی که از دور درخشش دروازه رو دیدم از قدرتم برای بازکردنش استفاده کردم

بعد از عبور مادر وازه خودبه خود وسرعت بسته شد.

لیانفشش رو محکم بیرون دادوگفت:

\_نمیدونم چرا هر بار این سمت از جنگل احساس میکنم همه چیز اطرافم تغییر میکنه اما وقتی که نگاه میکنم هیچ تغییر و تفاوتی نمیبینم.

سرشوبوسیدم و حرفی نزد، در واقع حرفی هم برای گفتن نداشتم.

چی میتونستم بگم.... بگم که این احساس روداری برای اینکه نه تنها اطرافت بلکه سرزمینی که در اون قرار داری هم تغییر میکنه؟!!

قبل از گفتن هر حرفی به لیاباید سعی کنم بفهمم چه اتفاقی برای محافظ هاش افتاده یا اینکه اون اسب چطور تونسته از مرز عبور کنه!

لیابه خاطر داشتن اجازه و مهر و من هر وقت که بخواد میتونه از دروازه عبور کنه...

نه تنهادر وازه متصل بین ماوانسان هابلکه از بقیه در وازه های جنگل اسرار هم میتونه عبور کنه .  
 اماهیچ موجودزنده دیگه ای تا اجازه ی عبور من رونداشته باشه حق وتوان عبور از در وازه رونداره....  
 واین چیزیه که باعث سردرگمیم میشه...اون اسب بایداجازه من روبرای عبورداشته باشه یاجادوی سیاه!!!  
 اماون شخصی که تونسته همچین جادوی قدرتمندی روبرای عبور از در وازه انجام بده کیه؟

در ناردن جادوگر سیاه وجودنداره.  
 سرزمین مایکی از قدرتمندترین و دیرینه ترینه سرزمین هاست .  
 جایی که همه اون روپاک از هر جادوی سیاهی میدونند و حالا اینطوری از هر طرف مورد حمله قرار گرفتیم .  
 از طرفی اتفاقی که برای لیاافتاد و از سمت دیگه حرف هایی که از گاستاوشنیدم.  
 دیگه نمیتونم تشخیص بدم که کی دوسته و کی دشمن.

چند ساعت بعد با پدیدار شدن منظره ی گموندن لیا جیغ خفه ای از حوشحالی کشید و به محض پایین اومدن از اسب از پرچین ها عبور کرد و داخل خونه ی ریتانا پدیدشد.  
 بعد از بستن افسار اسب به نرده هابه داخل خونه رفتم... جایی که لیاوریتابه اغوش هم فرورفته بودند

لیابادیدن من باشوق و ذوق فراوان دست ریتاروگرفت و به سمت من کشید.

\_ماما....میخوام تورو بایک نفر اشناکنم.

به چشم های ریز و زیرک ریتانگاه کردم. هیچوقت نفهمیدم دلیل اصلیش برای کمک به ما در طول تمام این سالهاچی بود باید باورکنم که فقط به خاطر عذاب وجدانش و جبران اشتباهی بود که اون و نژادش سالهای پیش انجام دادند؟

\_رین.

\_ریتا

لیا\_ شما همدیگر و میشناسین؟

رین\_ بله... من قبلا چندین بار به اینجا اومدم. و همون زمان باریتا اشناشدم.

ریتا\_ فکرکنم برای خدا حافظی و بردن وسایلت اومدی درسته؟ به سمت لیای خجالت زده حرکت کردم و دستمو دورشانه هاش حلقه کردم و گفتم:

\_درسته! برو شیرینم...سایلت رو جمع کن تا اون موقع هم من اتفاقات این چندوقت رو برای مادر بزرگت تعریف میکنم.

\_سری به تاییدت کون دادوبه سمت اتاقش رفت.

\_پس بالاخره بعداین همه سال پاداش صبر تو گرفتی.

نگاهمواز مسیری که لیارفته بودبه ریتا دادم که درحین گفتن این حرف هابه سمت مبل رفت و نشست .

مقابلش نشستم و به چشمه اش نگاه کردم. چشم هایی که به طرز عجیبی برام اشنا بودن.

رین\_ چرا؟

وقتی نگاه خیره و سکوتش رو دیدم دوباره پرسیدم:

\_ چرا حاضر شدی که بهم کمک کنی؟!

\_ سوال هایی که جوابی بر اشون وجود نداره  
رو نباید پرسید پس راجان!! چرا یه این ماجرا یک رازه و همیشه هم  
یه راز پیش من باقی می مونه. من رور هاکن از خودت  
بگو! حالا چطور میخوای امنیتی رو که بادور کردن لیابه اون  
دادی رو دوباره بر اش مهیا کنی؟  
حرفی نداشتم که در جواب حرف هاش بگم .  
خودم نمیدونستم چطور از لیادر مقابل پیشگویی که بر اش شده  
محافظت کنم.

اما اینو میدونستم که برای حفاظت از اون دادن جونم کمترین  
وبی ارزش ترین کاریه که میتونم انجام بدم.  
هر کسی که بخواد به لیابرسه قبلش باید من رواز سر راهش  
کنار بزنه و قول میدم که این کار اصلا آسون نخواهد بود.

ریتا\_ هر کاری که میخوای انجام بدی قبلش بهتره که دوست  
و دشمن هاتو بشناسی و از هم تشخیصشون بدی!!

رین\_ منظورت چیه؟

اومدن لیا اجازه گفتن هر حرف دیگه ای روازم گرفت .



از روی مبل بلندشدم و به سمتش رفتم و بعد از گرفتن چمدون  
کوچیکش منتظر شدم تا اون جور که دوست داره از مادر بزرگش  
خدا حافظی کنه .

ریتا\_ وقتشه که به سمت زندگی جدیدت قدم برداری. اما هر وقت  
که توی یک موقعیت سخت و دشوار قرار گرفتی این حرف من  
رو به خاطر بیار دختر کم که قدرت و توانایی های تو از چیزی که  
فکرشومیکنی خیلی بیشتره. و هیچ وقت هم فراموش نکن که  
برای چیزهایی که دوست داری بجنگی. حالا وقته رفته  
لیاسوان دعای خیر من همیشه پشت و پناهنده!!  
پشت سر لیاکه به سرعت و احتمالاً برای دیده نشدن اشک هاش  
از خونه بیرون زد رفتم...  
اما قبل از خارج شدن برگشتم و آخرین نگاهموبه ریتا انداختم .  
همیشه از این زن پیرو و بد اخلاق خوشم میومد. اروم لب زد:  
\_از دختر کم محافظت کن نگهبان.

ازش نپرسیدم که چطور از نگهبان بودن من آگاهه چون فهمیده  
بودم که بیشتر از چیزی که نشون میده درباره سرزمین  
ما اطلاعات داره .  
فقط سر موبه معنای پذیرش حرفش تکون دادم و از خونه بیرون  
زدم.  
لیاکنار اسب مشغول پاک کردن اشک هاش بود. به سمتش رفتم  
و به اغوشم کشیدمش.  
لیاکنار اسب مشغول پاک کردن اشک هاش بود. به سمتش رفتم  
و به اغوشم کشیدمش.

\_ اینطوری رفتار نکن شیرینم تو هر وقت که دلت بخواد میتونی مادر بزرگت رو ببینی. هر وقت دلتنگش شدی کافیه به من بگی اونوقت خودم توروبرای دیدنش به اینجامیارم.

\_ میدونم امدست خودم نیست... احساس عجیبی دارم. هیچوقت اونقدر به مادر بزرگم نزدیک نبودم. شایدسالی چندبار که برای تعطیلات بامامان وبابابه اینجامیومدیم میدیدمش اما حالا که.... نتونست حرفش رو تموم کنه و هق هق هاش بلندشد. قبلم از دیدن اشک هاش فشرده شد. به خودم نزدیک ترش کردم وتا اتمام اشک هاش از اغوشم جداش نکردم. وقتی که احساس کردم حالش بهتر شده صورتشوبین دستهام گرفتم وبانگشت های شصتم مشغول پاک کردن اثار گریه از صورتش شدم. بعداز گریه آبی چشم هاش براق ترو معصومانه تر به نظر میرسیدوبیشتر از قبل قلبمو به بازی میگرفت. باخجالت نگاهم کرد و گفت:

\_ معذرت میخوام... نمیدونم این مدت چه اتفاقی برام افتاده که اینقدر گریه میکنم... من قبلا هیچ وقت اینجوری نبودم.

\_ میدونم شیرینم... باهم دیگه از پشش برمیایم نگران نباش.

\*\*\*\*\*

تازه از دروازه عبور کرده بودیم که احساس کردم چیزی  
اطرافم درست نیست. غریزه من هیچوقت اشتباه نمیکند.

سرعت اسب رو بیشتر کردم و دعا کردم که ای کاش میتونستم  
تبدیل بشم و سریع تر لیا رو به خونه برسونم.  
هر لحظه که میگذشت احساس بد زیر نظر بودنمون  
بیشتر میشد و گرگم کلافه تر...

قدرت سیاهی ر و اطرافم حس کردم و این سیاهی انقدر زیاد بود که  
اسب هم اشفته شده بود و به سختی میتونستم کنترلش کنم.  
لیا با احساس اشفتگی اسب و کلافگی من، به سمت برگشت  
و گفت:

\_ مشکلی پیش اومده! احساس میکنم خیلی تنش داری  
\_ نمی دونم شیرینم.... حس میکنم یه چیزی اینجا درست  
نیست.....

صداش که بارگه هایی از ترس ترکیب شده بود به گوشم  
رسید و باعث شد خودم و به خاطر اینکه اونو درگیر این موضوع  
کردم و باعث ترسش شدم لعنت کنم...

\_ پس تو هم همین حس روداری! مدتی میشه که احساس بدی  
دارم و همش حس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته.

با احساس سرمای زیادی اطرافمون یک  
دستمو دور کمر لیا پیچوندم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش  
و سرعت حرکت اسب رو بیشتر کردم.  
با دیدن سوارهای سیاه مقابلمون به سرعت افسار اسب رو کشیدم  
و متوقفش کردم.

میدونستم که سرعت اون برای مقابله و جا گذاشتن سوارها کافی نیست .

از روی اسب پایین پریدم ولیای گیج شو که شده رو هم پایین اوردم.

\_چی شده؟ چرا متوقف شدیم؟ هنون که راه زیادی تاخونه باقی مونده!!!...\_

دست هاموروی شونه هاش گذاشتم تا توجهش روبه خودم جلب کنم .

میدونستم که فرصت زیادی نداریم.

\_به من گوش کن لیا.... هر اتفاقی که الان بیفته میخوام بدونی که من اجازه نمیدم هیچ صدمه ای به تو وارد بشه! بیشتر از جونم از تو محافظت می کنم. و حرف های مادر بزرگت رو فراموش نکن! توقوی تر از چیزی هستی که فکر میکنی. به من باور داشته باش و اجازه نده سیاهی قلبت رو تسخیر کنه. فکر کردن در مورد خواب یا واقعیت بودن اتفاقاتی که الان میفته روبه یک زمان دیگ موکول کن و الان فقط روی زنده موندن تمرکز کن بعد خودم جواب همه سوالاتومیدم.

حالت چهرش مدام بین گیجی ، شوک و ترس تغییر می کرد اما چیزی که میتونستم ببینم شجاعتی بود که هر چند لحظه توی صورتش پدیدار میشد.

دخترک شجاع من میدونه که باید چیکار کنه.

باصدای شیبه ی اسب هاپشتموبه لیاکردم و مثل دیواری  
 درمقابلش قرار گرفتم.  
 صحنه روبه روم چیزی نیست که توی زندگیم امیدیا علاقه ای  
 به دیدنش داشته باشم.  
 اسب هایی که مثل شبه در هواشناورند سوارهای سیاه پوشی  
 که برانها سوارند .  
 سیاهی اسب و سوار انقدر زیاده که تقریباً تشخیصشون از هم  
 غیرممکنه .  
 اسب هابه جای پاهو سم انگار که توده ای ابرسیاه زیرشون  
 شناوره...

لیاسر شواز کنار بازوم جلو اوردو بادیدن صحنه مقابل از ترس  
 جیغ خفه ای کشیدو بادو دستش بازو مو محکم گرفت.

دلّم میخواست بهش بگم ترس رواز خودت دورکن چرا که  
 اونها از ترست قدرت میگیرند،  
 اما میدونستم فایده ای نداره چون هضم این صحنه حتی برای  
 شخصی از سرزمین های جادویی که چیزهایی هم از قدرت  
 های سیاه و جادو میدونه هم ساخته چه برسه به پری کوچیک  
 من.

یک، دو، سه..... هشت، نه، ده.... سیزده، چهارده..... شمارش  
 سوارها از دستم دررفته بود.

وجود این همه سوار سیاه در یک مکان خیلی عجیب  
و دور از انتظاره... تاجایی که من از اونهامیدونم حداکثر پنج  
تاشیش سوار هربار برای ماموریت های سیاه فرستاده میشن و  
وجود این تعداد از اونهانشان دهنده اهمیت این ماموریت برای  
اونهاست.

اگه خودم تنها بودم شاید با برداشتن مقداری زخم و جراحت  
امامیتونستم شکستشون بدم و باهاشون مبارزه کنم .

حداقل تازمانی که محافظین نور از حضورشون آگاه بشم  
وسیدنی و محافظ هابرسند .

اما با وجود لیا و آسیب پذیر بودن اون هیچ کاری از دستم برنمیاد .

تار رسیدن به منطقه حفاظت شده که از حرکت و ورودشون  
جلوگیری کنه خیلی راه هست و بهترین کار ممکن رفتن به یک  
سرزمین دیگه است.

در چند کیلومتری ماکنار صخره های یک دروازه به سرزمین  
وایپر وجودداره اما مشکل رسیدن به اون منطقه است. به سمت  
لیابر گشتم چشم در چشم و رخ به رخ، زمزمه کردم:  
\_ بهم اعتمادداری؟

با سر حرفمو تایید کرد بی مکث و تردید باعث شد قلبم سرشار  
از حس قدرت بشه آرام و با اطمینان گفتم:  
\_ دوست دارم مانیای من.

و تبدیل شدم و لیا جیغ کشید. متوجه جنب و جوش سوارها و نزدیک شدن اونها به خودمون شدم ، غرش بلندی کردم باعث شد مدتی سر جاشون ثابت بمونند .

به سمت لیا برگشتم و به جفتم نگاه کردم من یک گرگ و او انسان . شگفت زده نگاهم کرد دستهایش پوشش دهانش شده بود و باچشم های گشاد شده جسم گرگ شده من رونگاه می کرد. و من خوشحال از نشون دادن خود واقعیم و از من خوشحال تر گرگینه درونمه.

از این فاصله میتونستم صدای ضربان قلبش رو بشنوم تغییر ریتم نفس هاش رو احساس کنم هیجان زده و محکم . نزدیک شدن سوارها رو دیدم بنظر می رسید دیگه فرصتی نداریم.

چند قدم به سمتش برداشتم ...انتظار داشتم عقب بره و ازم فاصله بگیره اما پری کوچیکم باز هم منو شوکه کرد . سر جاش ثابت مونده بود باز هم چشم در چشم که به هم نگاه می کردیم بهش اشاره کردم و نزدیک شدم.

تقریبا هم قد بودیم و به راحتی میتونستم به چشماش نگاه کنم. با مکت و تردید دستش رو بالا آورد، اروم پوزه ام رو به کف دستش چسبوندم.

درکمال حیرت و شگفتیم مشغول نوازش من شد و اشک هاش روی گونه هاش جاری شدن.

کمی خم شد و حالا پیشونی هامون کاملا به هم چسبیده بود و دست هاش مشغول نوازش خز کنار گردنم بود.

صدای زمزمه ی اروم و پراز احساسشو شنیدم که گفت:

پس همش واقعیت داشته... تو واقعی بودی... وهم و خیال من نبود!

نمیدونستم از چی صحبت میکنه... امکان نداشت که گرگ بودن من رو به یاد بیاره. خودم شخصا حافظشو از هرچی بینمون گذشته بود پاک کرده بودم. احرکت دوباره ی سوارها از گوشه چشم باز هم به من اخطار داد.

شوک و حیرتشون در حال از بین رفتن بود. دیگه جای مکثی باقی نمونده بود. باید می رفتیم.

با پوزه ام به پشتم اشاره کردم و ازش خواستم که به پشتم سوار شه.

متوجه ی اشاره ام شد و با تردید سری به معنای فهمیدن تکون داد. زاده ی

بدون مکث شروع به دوپیدن کردم. در چشم بهم زدنی سر عتم انقدر زیاد شد که فقط سایه های درختان اطرافم یه چشم میومد. لیا کاملاً بهم چسبیده بود و به طرز عجیبی ضربان قلبش اروم بود. میتونستم حرکت سوارها رو اطرافمون کاملاً احساس کنم شاید هنوز شوکه بود و یا فکر میکرد اینها همش یک خوابه. با وجود خطری که زندگی لیا رو تهدید میکرد نمیتونستم لذت کامل رو از همراهیش ببرم.

درد و سوزش عمیقی رو روی پهلوام احساس کردم و برای لحظه ای سر عتم دوئیدم کم شد.

نفس هام سنگین و دیدم تار شده بود.

چیزی تا رسیدن به صخره هاباقی نمونده بود.



فقط بایدیکم دیگه تحمل می کردم... به خاطر لیا!!  
 بالخرین توانی که برام مونده بود دروازه رو باز و از اون  
 عبور کردم.  
 دریک لحظه از جنگل به میون توده ای عظیم از برف فرود  
 اومدیم.  
 به روی برف هانشستم و بعد از پایین اومدن لیای شوکه از پشتم  
 شفت دادم و به پشت روی برف هادر از کشیدم .

میتونستم خیزی خون رو روی پهلوم احساس کنم. ندیده هم  
 میدونستم که برف های اطرافم از رنگ خونم قرمز شدن.  
 لیاکه هنوز داشت باگیجی و سردرگمی اطرافشونگاه می کرد به  
 سمتم برگشت و بادیدن وضعیتم احساس کردم نفسش توی سینه  
 حبس شد.  
 با پاهایی لرزان چند قدم بینمونو پر کرد و کنارم روی زمین  
 نشست.  
 باترس به وضعیتم نگاه کرد و چشم هاش خیس از اشک شد.

\_اگرین.. خدای من... چ-ه اتفا\_قی..\_

گریه و هق هق هاش بهش اجازه ی صحبت کردن رونمی  
 دادو باترس و غم به خون روی لباسم نگاه می کرد. دستشوتوی  
 دستم گرفتم و گفتم:

\_ هیس، اروم باش شیرینم... چیزی نیست من حالم خوبه فقط یکم زخمی شدم فکر کنم بتونی کمک کنی این تیرواز بدنم بیرون بکشیم .

بادیدن تیر سیاه و کوتاهی که به پهلوام فرورفته بود درنگش بیشتر پرید، برای لحظه ای حس کردم که در حال غش کردنه. اسمش رو صدا زدم و گفتم:

\_ الان نه شیرینم... به خودت بیابعدا هم وقت برای ترسیدن و غش کردن داری اما الان کاری که بهت میگم رو انجام بده متوجه شدی؟

بانگاهی گنگ و بی جان به چشم هام نگاه کرد و سری به تاییدتکون داد.

\_ خیلی خوبه شیرینم. حالا ازت میخوام که پیراهنم رو بالابزنی و خنجر ی که زیر لباسمه رو در بیاری. بدون حرف کاری رو که ازش خواسته بودم رو انجام داد و بعد از برداشتن خنجر جواهر نشان اون روبه سمتم گرفت که اروم سرم روبه معنی نه تکون دادم. شیرینم اگه بدونی حتی قدرت صحبت کردن و تکون دادن سرمو هم به زور دارم مطمئنن از الان هم بیشتر میترسیدی . متوجه کند شدن ضربان قلبم و بی حس شدن بیشتر اعضای بدنم بودم .

حدس میزدم که تیر سمی بوده باشه در غیر این صورت یک تیر عادی نمیتونست همچین بلایی روسرم بیاره .

مطمئن بودم اگر هرکسی به جزم اون تیررو می خورد تا الان  
 مرده بود..  
 اما هنوز وقت مرگ من نرسیده... حداقل نه تازمانی که لیا توی  
 یک سرزمین که هیچ شناختی هم ازش نداره گیر افتاده .  
 مطمئن بودم اینجابدون من حتی یک ساعت هم دووم نمیاره. به  
 سختی گفتم:

\_ حالا با اون خنجر پیراهنمو از اطراف تیرپاره کن.

وقتی کاری که ازش خواسته بودم روانجام داد ازش پرسیدم:

\_ به من بگو وضعیت زخمم چگونه؟

\_ اون... اون کاملاً سیاه شده... تا چند سانتی متری اطراف  
 تیر، تیره و کبود شده!!

با گفتن این حرف هادوباره زدی زگریه که با کلافگی گفتم:

\_ اروم باش شیرینم کاری که باید الان انجام بدی اینه که با اون  
 خنجر تیر. رواز بدنم خارج کنی!! خنجر رو از کنار تیر به داخل  
 بفرست و با کمک اون تیر رو بیرون بیار!!

\_ چی؟! نه... نه... من نمیتونم همچین کاری روانجام بدم.

\_به من گوش کن لیا!! اون خنجر بیشتر از بودن اون تیرتوی بدنم  
به من صدمه نمی زنه!! پس لطفکاری که ازت خواستم  
روانجام بده.

بادست های لرزان خنجرروبه زخم نزدیک کردکه یکدفعه  
خنجرروبه گوشه ای انداخت وبا گریه فریادی زد وگفت:

\_نمیتونم. من نمیتونم همچین کاری روانجام بدم.

زانوهاشوتوی اغوشش گرفت و صدای گریه اش بلندتر شد.  
هرثانیه که میگذشت احساس میکردم توانم بیشترتحلیل میره...  
واقعاچطور همچین انتظاری از پری کوچیکم داشتم...  
دخترک حساسم حتی از دیدن خون هم وحشت زده میشه چه  
برسه به خارج کردن یک تیر .  
بالخرین توانی که برام مونده بودصداش زدم که باچشم های  
اشک آلود نگاهم کرد .  
میتونم به جرات بگم که این زیباترین صحنه ای هست که  
هرکس میتونه توی اخرین لحظه های عمرش ببینه .  
احساس میکردم چشم هام درحال بسته شدنه امانه هنوزیک  
کارناتموم برای انجام دادن دارم .

تمام قدرتی رو که برام مونده بود جمع کردم و گفتم:  
\_یک گردنبندتوی گردنم هست اون روبردار....به سمت شمال  
حرکت کن اگه فقط بتونی گوهستان روردکنی بااین  
گردنبندونشون من میتونی از افرادی که پشت کوهستان  
هستندکمک بگیری....ازشون بخواه که توروپیش ملکه

گلوریا ببردان تور و به خونه بر میگرددونه اونجا فرادمن  
تا آخرین قطره خونشون از تو محافظت میکنن.  
با خستگی پلک هام رو روی هم گذاشتم و چشم هامو  
بستم. اینجا دیگه آخر راه.

گرمای دست هاش رو دو طرف صورتم احساس کردم بعد هم  
صدای گرفته و گریونش که ازم میخواست چشم هامو باز کنم.

با حس گرمای دست هاش کرختی شیرینی کل و خودمو  
درببر گرفت. نمیدونستم چطور توی این هوای یخ بندان و برفی  
اما باز هم وجودش پراز گرما و حرارته.

واقعا دلم میخواست چشم هامو باز کنم و یک بار دیگه چشم های  
افسونگرش رو ببینم...  
اما به هیچ وجه همچین توانی رو در خودم نمیدیدم .

متوجه ی دور شدن حرارت بدنش از خودم شدم و  
لحظه ای بعد دوباره کنارم نشست و با صدای لرزانی گفت:  
\_ چشم هاتو باز کن ببین خنجر رو آوردم هرکاری بخوای روانجام  
میدم فقط تو چشم هات رو باز کن. خواهش میکنم.

متوجه فرورفتن خنجر توی پهلوم  
و بعد هم خارج شدن تیر از بدنم شدم...

کم کم سیاهی عمیقی اطرافم رو دربر گرفت.  
برای آخرین بارتوی ذهنم فریاد زد م:

\_دوستت دارم مانیای من.

پایان جلد اول

جلد دوم رمان  
داخل کانال تلگرام اختصاصی «مجموعه زاده ی خون»  
ادامه داده میشه  
با عضویت در کانال اختصاصی  
رمان زاده خون  
از ما حمایت کنید

@Mhr\_Novel

تمام حقوق این کتاب نزد نویسنده محفوظ می باشد  
تحت هرگونه شرایط کپی ممنوع است.